تحفة العراقین

مثنوی عدیم النظیر ولاجواب وکتاب سراپا انتخاب

من تصنیف

افصح الفصحا ابلغ البلغا شهسوار میدان خوش بیانی حکیم خاقانی شروانی

مع تحشیے

فصیح بیان شیوا زبان بادشاه کشور علم آفتاب آسمان حلم مولوی ابوالحسن صاحب مدظله

در مطبع منشی نول کشور واقع کانپور طبع شد

وجه طبع کتاب فیض انتساب

بسم الله الرحمن الرحیم سبحوانم و فرس خامه در مضمار فرس میرانم دمیکه جناب فضائل مآب کمالات انتساب افصح الفصحا ابلغ البلغا اکمل الکملا افضل الفضلا کاشف اسرار مشاهده واقف استار مجاهده غواص بحر توحید آشنای دریای تفرید سرچشمه شاهد عین الیقین علم افراز میدان علم الیقین گوهر عمان حلم گل گلستان علم خسرو ملک حیا شمع بزم وفا بادشاه کشور مروت خورشید فلک فتوت خال رخساره شگفته رویی وسمه ابروی آبرویی وصف معنی و بیان جوهر تیغ لسان رونق اعمال کاملان اصلح عمل عاملان مجدد دهم مجدد زمان کعبه عقلا قبله دانشوران خلاق مضامین بالاتفاق معاصرین نوازنده قانون سخن طرازنده هوای فن فروزنده شمع خوش بیانی آموزنده زبان باستانی تهیه پیرایای علوی اسطقس افتخار امهات سفلی وحید دوران فرید زمان مخدومنا مولانا مولوی ابوالحسن دامت فیوضه که از خاک پاک حضرت فرید آباد است و فرید آباد از یمن انفاسش سزاوار آباد و این بقعه همایون متصل شاهجهان آباد دهلی ست زبانش تشنگان وادی تحقیق را موجه کوثر ست و قلم دوزبانش بکار ازدار اعدا با ذوالفقار برابر نگاهش که عین چشمه فیض ست بهای خاص و عام مایه عزت ست و وجود باجودش درین عالم بی بود و بی نمود آیه رحمت هر لفظش یکدست دست باگوره سخن ابا ره و هر خوشه گیر گوش ناظور معانی را گوشواره [illegible] دانی استاد معلم اول و ثانی ست و نقص کلام او جوهر عرض کمال حدیث سحبانی فی الحال آن بحر سنج رموز نکته‌دانی در ملک اوده تحصیلدار بهرودی ست ایزد بسیار بخشش بمرتبه اعلی رساناد و فایز مدارج روزبه گرداناد که خیاط ازل این قبا بر اندام او چسپانیده و دوخت مدرس اول در کالج آگره بودند مثنوی از اول تا آخر انتخاب بلکه ممتنع الجواب نتیجه طبع نظیف و تصنیف لطیف حکیم خاقانی شروانی مسمی به تحفة العراقین را مدرس و تدریس شرف بخشیدند و بر حواشی ذاکر [illegible] صاحب بکمال عرق ریزی مشکلات را سهل نموده بر حاشیه زیب رقم ساختند و بصد حسن سعی و عهد کی صحت در مطبع [illegible] طبعش پرداختند بیشتر گورنمنت برای درس دیگر مدارس خرید فرمودند و چند نسخه دلدادگان شاهد معنی دستادست خرید نمودند بسا مردم چون دیده اعمی جمال این نورانی پیکر ندیدند و بر خاک حسرت محرومی تپیدند بر حال اینان دل من هیچمرز [illegible] بسوخت و آتش گرم خوئی که جبلی ست در مجمر سینه افروخت بدعوی نیاز شاگردی در خدمت حضرت مصدر الاوصاف تکلیف دادم و ابواب عیش و خرمی بر روی طالبان کشادم و بعد استمزاج جناب مستطاب که خدائی خلقت سخن برادمسلم ست بطبع این کتاب کمیاب افادت انتساب که عمده تبرکه استادی ست در مطبع کانپور پرداختم و قیمت بر حیثیت کتابت جانفشانی کارپردازان مطبع ورای صرف کثیر خویش بس قلیل تجویز ساختم که علی العموم شایقین این جلیس گرامی خرید فرمایند و فیض بی‌نهایتی منت حاصل نمایند اگرچه کتاب مذکور مشفسه پاره نبات بود لیکن حاشیه لذت دیگر افزود ایمان منت که کتاب کلام استادست و متن از معنی شیرین دکان قناد اما حاشیه حضرت تحفه پیش دکان [illegible] کرشیرینی اقسام [illegible] گرفتم متن مانند رخساره مخطط خوبان [illegible] آری حاشیه هم لسان زلف عنبرین محبوبان کنند لهذا اگرچه دیگر شوخ طبعان هم حاشیه نگاشته اند لیکن جناب سخن پناه شان نگردیده اند از ینجاست که گروه گروه خریدار چون [illegible] ازچار سو ورسیدن این هما سعادت را در دام تیغ کشیدن و مانند طایر وحشی کار با پریدن

گزارش کج مج زبان نول کشور مالک مطبع اوده اخبار کانپور بعبارت محمد انوار حسین التسلیم

فهرست تحفة العراقین

بتعلق حقوق کو سرکار و آن مصنفین بیں ان شعرا

مثنوی عدیم النظیر ولاجواب کتاب انتخاب نور بخش عاشقین مسمی بہ

تحفۃ العرفان

تصنیف فصیح الفصحا و ابلغ البلغا ... مرزا ...

در مطبع آفاق ... منشی ... الملک ... طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم ست تاج عنوان / خطبه زیبد بنام سلطان
سلطان ازل قدیم مطلق / دارای جهان خدای برحق

ما را چه زبان که شاه لولاک / لا احصی گفت و ما عرفناک
شاه ثقلین و فخر کونین / کونین بذات اوست تزیین

والشمس بیان طلعت او / والنجم ثنای رفعت او
امی حرفی نه بر زبان راند / او تهیت جوامع الکلم خواند

حسان عرب در او چو بستود / آنگه بروح قدس فرمود
سحبان عرب وظیفه خوارش / حسان عجم حریص بارش

خاقانی کو بنعت پرداخت / از دولت او چنین لقب یافت
از سحر کلام اوست پیدا / خود ان من البیان سحرا

ساحر که نه سحر او حرام است / بل سحر که نام او کلام است
کلکش بدوات قیر منزل / هاروتی وان بچاه بابل

لفظش همه سحر بلکه اعجاز / از غیب شنود آیه قد فاز
از خضر نبی گرفته تعلیم / خوانده درس رضا و تسلیم

زان گفت که صبح چون برآید / خضر نبی از در درآید
گوئی که بمکتب تعلم / دم زد بکلیم در تکلم

در کف قلمش بشکل ثعبان / هین شهر کاتها جبان
دیده جانش بطور سینی / مانند کلیم مست تجلی

از ابن علی و ابن عمران / فرقی باشد ولی نه چندان
هان هان علما امتی قیل / بوده چو نبی بنی اسرائیل

مانده چندی اسیر زندان / بر شادروان شاه سروان
منکر سوی منکران منکر / فرعون سپهر و کاظم منتظر

این فرعونان عوان هامان / هان هان تو بقهر و عون دران
آنکه در چین بد تر از حنین / پرداخته تحفة العراقین

زد بر نسخ تهمت بی خراسان / شد چون صحف از نزول قرآن
دری به ازین نمیتوان سفت / در مدح او چنانکه خود گفت

مدحش به ازین نگفت کس / این تحفه عراق و شام را بس
گر خاطر پاک را کند حث / این تحفه کراسه الیست محدث

اما ز زمانه ناتوان بین / مانده ز پی شکنجه کین
نه از خاص برای او پناهی / نه از عام سوی او نگاهی

از دست محرفان بفریاد / پیراهن کاغذین پی داد
آورده جمیع نسخه چند / تقویمش کرده با فرزند

اندیشه ام که این کتاب مطبوع / گردد بسیاق نیک مطبوع
گفتی روح حکیم شد شاد / کین طرفه دوباره مرا داد

سال طبعش بگوی زین پس / این تحفه عراق و شام را بس
دیگر شنود از بری سر حث / این تحفه کراسه الیست محدث

ابر گهری که می فشانم / صهبای صاف کیش دانم
خمخانه فیض کشاده / چون بر سخنان صلای داده

من علمک ست خبر آیا / زان سنت سبق مسیح او را
با فکر دقیق اوست مختل / تخیلات جریر و اخطل

هر یک ز قصیده هاش معلق / هشتم از سبعه معلق
نطقش حیرت فزای ناجم / طبعش غیرت کشای حاجم

اعلیه در کنوز عرش است / نقاش که در رموز عرش است
هند است بذات او مسلمان / دلی ز وجود او صفاها

نی حد سخن ست مدحت او / نی وصف پدر از آن بهم او
گویم ز ثنایش هر چه برجاست / نامش محمد حسن خان است

دارد ز ادب میان آفاق / خوی حسن محمد اخلاق
در طینت پاک اوست مضمر / امر معروف و نهی منکر

روشن بصفا چو صبح صادق / سینه اش بصفا چو قلب صادق
مشغول عبادت تهجد / مشغوف تلاوت و تعبد

پرورده نعمتش وجودم — پرورده چه کز وست بودم
با حفظ جناح دل بهردم — گویم بحقش که رب ارحم

یاد آمد ز مسقط الراس — حب وطن ست فیه لا باس
شهری آباد و ربع معمور — پرزیب که باد چشم بد دور

چون کرد در آفرینه آباد — نامش بنام خویش بنهاد
هر سو بش بنا وسیع و دلکش — چون صبح ممرد و منقش

سکان از خلیق و اشراف — نیکو سیر ارجمند و دل صاف
پاک از الواث طینت شان — از علم و وقار زینت شان

ابرو پی میهمان کشاده — بر صفره صلای عام داده
تیمار خور سند گزینان — مرهم نه خاطر حزینان

بینی بسواد او حدایق — فردوس صفت بشکل رایق
هر سو سرو سهی سرافراز — هر جا نخلی بلند طناز

نارنج و ترنج و انبه و سیب — برده از دل اهل ذوق شکیب
صد تخته گل شقایق و ورد — چون نار خلیل روشن و سرد

رضوان که درو قدم گذارد — سر دیگر ازو برون نیارد
مسجد که درو ست یافت تعمیر — در عهد خلافت جهانگیر

بینی سلسبیل ست در بر او — مشکین مقنع ست بر سر او
بیت المقدس ز بارش نور — معمور چنانکه بیت معمور

طوبی پی حوض دست و بالا — از حوض طهورش منبع آب
نیکوتر فقهاش سیدان — سالش خیر البقاع میخوان

قلعه اش بحصانت و متانت — چون باب الامان در صیانت
بر چرخ رسیده کنگر او — بهج فلکی ست منظر او

چون سبع شداد با فر و باد — هم ذات اهم چو ربع شداد
عراده سپهر و زنه خنیان — زو باد بدست چرخ گردان

یکسو بینی سرای مهمان — محکم چو بنای ذرنشینان
برده بالا بنای و سقفش — بر ابن سبیل کرده وقفش

نه از دزد و خطر مسافران را — نه از عیاران اثر در آنجا
تالاب به کنارش افتاد — تالاب مگو که دجله بغداد

آن مشرب صاف ست در وارد — آبش شیرین صاف و بارد
اشجار شططش نوان و لاف — بیچون مستواصدمان اشراف

خورشید که آب تاب دارد — صد غسل در آب او برآرد
نعر لبش دو کرده که فردوس — از لطف حق آمدیش فردوس

کوهی و چه کوه طور سینین — کشته محفوف زیتن و تین
فاکه فیها و نخل رمان — عین جاریت چشمه آن

آن فاکه کشیده مطبوع — نه مقطوع آمده نه ممنوع
دانی ست ظلال در سبیلش — سلسال روان چو سلسبیلش

سدر مخضود و طلح منضود — ماء مسکوب و ظل ممدود
روح و ریحان تر و ضد او — جنات نعیم بر ضد او

خفته بجوار او بزرگی — کامل چه مکملی سترگی
در نام او چنانکه باید — یوسف آمد کسی محمد

از هیبت نسبت جلالش — خور بوسه دهد صف نعالش
چون دم ز لا الا برزد — صد شمع چو غنچه سوسن آمد

بانگ لا الهیش شنفته — چون گل ز نسیم شد شکفته
زین خار تو در شکفته باشد — مردم کلمه تماشا خوانند

بین الغرب و شمال آن شهر — از قطب شهید یافته بهر
فارغ ز دو کون در بیابان — آسوده بسایه درختان

بر شاخ درخت آن ستانه — اطلاق گرفت آشیانه
فراش درش لف اشجار — سقای مزارش ابر آزار

زواره شنوده از کرامات — نفس لا تحسبن اموات
کعبه ست دلی نه کعبه شکم — مخصوص بوا و غیر ذی زرع

برگرد مزار او خرامان — صد مرتع سنبل ست و ریحان
گاگله در و غزالان — پاکوبانند و دست افشان

ایمن ز جفای دست صیاد — چون آهوی حرم فره شاد
دیدار وران قصاد باقین — چون محرم کعبه بی تزئین

فارغ از رنگ طیب دل شان — پاک از آزار آب و گل شان
سرهای سپینه بسته موی — مدوی صفت آن سرو گریان

آن صف حریم کعبه خوانند — فاکس کعب الغزال دانند
از فرط جهالت و عقیده — سرها بسجود روش آورده

ایمن خطیه که تحفه راست آری — از بوالحسن ست یادگاری

بسم الله الرحمن الرحیم

المقالة الاولی وهی تسمی بعرائس الفکر و مجالس الذکر

ما ییم نظارگان غمناک	زین حقه سبز و مهرهٔ خاک
کین حقه و مهره تا بجایند	سر کیسهٔ عمر می گشایند
وین طرفه که بر بساط دوران	مهره ز من است و حقه گردان
خود بوالعجبان سحر کارند	گه قاقم و گاه قند زارند
وقتست که وقت در سر آید	سیلاب عدم ز در در آید
وقتست که مرکبان انجم	هم نعل بیفگنند و هم سم
وقتست که این چهار حمال	بنهند محفهٔ مه و سال
گردون نمط پلنگ گردد	گیتی نفس نهنگ گردد
از چرخ زدن بیفتد افلاک	در رقص آید مفاصل خاک

بگشاده شود ز پشت این گوژ — سنجاب شب و حواصل روز

یکسر شود امهات حیوان — بسته رحم و فسرده پستان

در دیده ابلق جهان تاز — از ناخنه رو بد استخوان باز

آینک ز علامتی که پیداست — از آدمیان حفاظه برخاست

انصاف نهان شد و وفا هم — همجنس نماند و آشنا هم

آثار سلامت از جهان رفت — آئین امانت از میان رفت

پیداست بر آسمان و زمینی — دجال هزار و مهدئی نی

هر زهر که دست عالم آمیخت — در جام جهان نمای ما ریخت

هر پرده ظلم کاسمان ساخت — خاص از پی جان خاصگان ساخت

این بام نگر بچشم ابدال — بازیگه صد هزار اطفال

وین طفلان بین بشام و شبگیر — ابجد خوانان لوح تقدیر

زانجمله نشانه خطاب ست — طفلیکه خلیفه کتاب ست

خاقانی را بخطه خاک — نگریزد ازین مخاطب پاک

فصل در خطاب با آفتاب بوجه محمدت

ای مهر دهان روزه داران — جان داروی علت بهاران

ای کعبه رهرو آسمان را | وی زمزم آتشین جهان را

هنگامه شب روان دریده | پروانه بفرقت آرمیده

از سهم تو در نقاب خضرا | مستوری صد هزار رعنا

شکل تو بعالم سپنجی | نارنج حدیقه ترنجی

از فیض تو در دو گاهواره | دو هندو طفل شیرخواره

شش بانوی پیر کرده هر هفت | عالم بتو دیده هفت در هفت

زنگی طرب اهل عالم از تست | جعد سر زنگیان خم از تست

وارد ز تو روی رومیان آب | گیرد ز تو جعد زنگیان تاب

دیباچه روم را ز تو رنگ | آئینه زنگ را ز تو زنگ

کودک وشی و تراست در بر | بر لوح زبرجد ابجد زر

از رفتن تو دران ولایت | این هفت صحیفه پرده آیت

زرباشی و ناگشاده گنجی | تب واری و ناکشیده رنجی

گه در خفقان چو شاخ عرعر | گه در یرقان چو چشم عبهر

گر گوشه عمر زای یابی | گه السن بانگ زای یابی

چون شان عسل نمای از بس | گوه از نظر تو رد شمعی

از هر طرفی که اندر آئی | اندازهٔ آن طرف نمائی

باشی بدریچهٔ رسن ساز | هر خار و خسی تو رسن باز

گه در بن نردبان کنی جای | گر بر سر کوکبان نهی پای

گر راست گهی کج اندر آئی | گه تیز روی و دور سر آئی

هم عارض لشکری هبارا | هم شاهد مجلسی گیارا

رنگین تو کنی کمان شیطان | چون طاق مقرنس سلیمان

روشن تو چشم شاه و درویش | چو دتو نشیمن آسمان بیش

در قصر شهان سبی بنائی | زی بنگه بولیان گرائی

نوخط ز تو شد عذار عالم | واخر ز تقاضای ز تو شد هم

بر ماه چو پیک رایگانی | خلعت تو دهی دو اسمانی

یا خلعه مده بزیردستان | یا دادهٔ خویش بار مستان

آرایش تاج هر کس از تست | وارایش گنج هر خس از تست

چو دست مبک سران نگیری | خس پروری ار گران نگیری

از لطف تست نقطهٔ خاک | زایندهٔ زر و جوهر پاک

آنرا که ز بخت تیره روزیست | از زادهٔ خاک خاک روزیست

ادبار بهر کسی که در تاخت	اقبال سنجاکش اندر انداخت
با قفل زر از توفنج استر	با مهرهٔ لعل گردن خر

در مذمت زر و درم و اثنای خطایی که با آفتاب کند

مروارید و لعل و زر نپوید	طفلست که زرد و سرخ جوید
لعل ارچه شراره ایست خوشرنگ	خونیست فسرده در دل سنگ
ای دست بجون فراز برده	جامه حشر د از نماز برده
گل زان بود از فنا و بالش	کز لعل و زر است پر و بالش
گل را بشکنجه در کشد زر	چون زر و درم بسکه اندر
در کیسه هر که زر فرو شد	چون کیسه طناب در گلو شد
آنرا که بزر قویست رایش	زر بنده شمر نه زر خدایش
زر محنت آز بر سر آرد	آز از زرت آز رسی برارد
زیرا دل تمام زر دهشت است	زان گبر بزر در شتاپشت است
چه چیست جز آتش فسرده	خاک بیمار بلک مرده
آن چشمه دل که بسته آمد	از آتش بسته کی کشاید
تا هست دل تو بسته زر	کی بر رخ تو کشاید این در

تا ناهن حرص جوشن تست — زر مقناطیس آهن تست

چون جوشن آهنی گسستی — از مقناطیس باز رستی

زر چیست بت دو روی طرار — یک راه برین دو روی پشت آر

بشکن بت اگرت هوائی نیست — آن بت که شکسته اند نیست

خاقانی را بچشم پستی — ویدار زرست بت پرستی

اوراست طریق بت شکستن — از آزر و آزری گسستن

آن شش سری که خلق خواند — خر هفت سرا زو باز داند

زر در نظرش سگی گذر کرد — گو در رخ آینه نظر کرد

فصل در خطاب بآفتاب بوجه نکوهش و ملامت

ای رنگ آمیز این گلها — وی از تو گذارش صورها

ای دایهٔ مهربان هر خس — معشوقهٔ رایگان هر کس

صاحب صدری ولیک خود را — در صف نعال برخست جا

آن نور که بیدریغ باری — از دیده من دریغ داری

این شیوه نه شرط دوستانست — این سنت قصد دشمنانست

شروان ز تو گرم روشن اوقات — من در گو سرد سیر ظلمات

نی همنفسی نفس گشاییم / نی خوش سخنی هوس زداییم
پر خنجر هندوی دل از غم / پر آتش پارسی لب از غم
ماننده حلقه در هم بس / نالنده ز دست کوب هر خس
گویای و خموش بی دل و رای / جنبان و جماد بی سر و پای
تف دیده و زخم تیک خورده / قد الف چو میم کرده
پس پرده خلق جاودانی / استاد سرای رایگانی
حقا که ستم چو حلقه بر در / آهم شده حلقه حلقه در بر
این حلقه آتشین شب و روز / در حلق همی شود نفس سوز
پس چون بجهد شود علی الحال / در پای بنات نعش خلخال
گردون که قبای شب زره زد / بر رشته جان من گره زد
تو گرچه درفشها نمایی / روزی نکنی گره گشایی
بر روزن من نتابی از خشم / نی در دل من نه غرفه چشم
میل تو بروزنم چرا نیست / در روزنم آخر اژدها نیست
در روزن آن کسی فروزی / کز روزن پشت یافت روزی
چون نرگس شوخ کور دیده / سر نی و کلاه زر کشیده

امروز نصیبه ناکسان راست	بیت المال فلک خسان راست
شد مردمی از نهاد عالم	از عالم چه زر و نشان هم
حالات فلک نمود مقلوب	خورشید به بخل گشت منسوب
نی نی غلط است هر چه گفتم	راه هوس است هر چه رفتم

فصل در خطاب با آفتاب بوجه معذرت

ای عین حیات عالم عین	ای قوة عین و قرة العین
نشناختمت بچشم معنی	عیبم مکن ای غریب و اعمی
آری تو اگر هنرشناسی	زاعمی مطلب گهرشناسی
این ناز مرا بدان غلام است	کو نیز هم آفتاب نام است
پنداشته‌ام که اوست حاضر	زان کرده‌ام این عتاب ظاهر
بنگر که چه مرد پاستانم	کز مردم تا ملک ندانم
من هیچ نیم بهیچ معیار	از هیچ کسان بهیچ مازار
از گفت خودم خجالت افزود	رخ در خوی سرو ریق اندود
دل بر سر عذر جان فشانست	جان از پی خورده در سیاست
افگنده سرم که جای آن هست	پیش تو بپای دست بر دست

صبح ست سوی تو عذرخواهم / صبح ست شفیع این گناهم

صبح از سر صدق تازه رویست / صبح آینه دار راست گویست

عذر از نفحات صبح بپذیر / گرد از صفحات سینه برگیر

مهری تو حریف کین نباشی / روحی همه خشمگین نباشی

فیض تو چو فیض عقل عام است / قدر تو چو قدر عشق تام ست

از عدل خلیفه جهانی / گه گاه سیاه پوش از آنی

بالای وی است از لطافت / نزدیکی و دوری از مسافت

مانی بهزار عشر زرین / بر سوره اختصاص یاسین

زرین صدفی جواهر افزای / در بحر کف محمدت جای

هر چند ردای زرنمایی / تار ردای مصطفایی

هیچ زری از پی بهارا / مر حلقهٔ درع مصطفی را

تخلص مقالهٔ اولی به نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلعم

چرخ ار نه پی درعش آفریدست / چون حلقهٔ درع زان خمیدست

در دامن درع آن مظفر / زین چرخ زحلقه ایست کمتر

درعی بهزار حلقه موزون / یک حلقه درو چه کم چه افزون

یعنی عذر او بتو جسم بلفظ

ازعدل خلیفه اولی خلفای عباسیه

سیاه داشتند و

هر درع که دست کبریا یافت	خاص از پی قد مصطفی یافت
کان درع که داشت قد آدم	تا ناف کمال اوست بل کم
در دست رضای آن مطهر	دستی ابنوی ست خلد انور
بر جیب کمال آن مقدس	گوا نگله الیست چرخ اطلس
بر ملک بقاست شاهی او را	داهی ست جهان داهی او را
تا احمد ملک دار شرع است	در مملکتش دو خط فرع است
در دار الملک ستر قرآن	خطبه ابدی بنام او دان
نزل دلش از سرای قدست	پیش ورش از برای خدمت
شد غاشیه دوز عالم پاک	از کیمخت کبود افلاک
نه غاشیه ست چرخ اخضر	چار ارکانش نهاده بر سر
ایزد که قسم بجانش خورد است	سجاده اش ادیم خاک کرد است
لشکرگه دین ستانه او	کعبه شده کوس خانه او
هر شب که عمود صبح شد راست	خاص از پی کوس کوب او خاست
در صحن بقا ستانه دارد	وز رفعت قدر ضا خزانه دارد
گردون دهم ستانه اوست	فردوس نهم خزانه اوست

خیمه زده شرع در جنابش / حبل الله المتین طنابش

هم جانورست و هم سخن گو / نه خیمه ستان خیمهٔ او

بگرفته جهان و هفت سقفش / پس کرده بوفق شرع وقفش

بر نامه وقف این ممالک / توقیع زده که صح ذلک

این عالم و آن کهن عطایش / صد عالم نو نهاده رایش

دنیا که دو روزه کاخ کوخ است / در راه محمدی کلوخ است

او آبحیات عشق خورده / استنجا زین کلوخ کرده

خاتوناسی که دل گشایند / چون از ختن ازل درآیند

نا کرده بهیچ باب جلباب / از کسوت هند و فرش سقلاب

بر دست مجاهزان فکری / نابرده هنوز مهر بکری

آن طایفه را بدست نفاس / مختار عرب شناس نخاس

مختار که مخ فکرت آمد / گوهر دم و بحر فطرت آمد

زان فضله که گوهرش بینداخت / خاقانی عقد عنبرین ساخت

خاقانی اگر بدست اگر به / از زله خوان اوست فربه

چون فربه شد ز برگ خوانش / قربان گرو و برستانش

از پی حیوان چو گشت فربه	قربانش کنند روز اضحی
پس پیش سگان بیفگنندش	بل قوت محققان کنندش
هر کو سوی خوان مصطفی تافت	از فربهیش فربهی یافت
چون عید بقا رسد بناچار	قربانش کنند بهر مختار
از سگان جهان شود شاد	گردد ز سگان دوزخ آزاد

المقالة الثانية الموسومة بمعراج العقول و منهاج الفحول در حسب حال خود گوید

آنم که بدار ضرب عالم	هیچ ست عیار من درم کم
زین بوم کثیف و بام منحوس	زیر و زبر دو سکه محبوس
در بند دو سکه رخم پرورد	رخ زیر شکنجه آبله خورد
در دست جهان دو رویه مانده	بر هر رویی سه بت نشانده
با صورت شش سر سه بروم	با انجم هفت سر درونم
زر یکه بود خلاص کانی	آواز دهد چو بر فشانی
من عیب کنم بها نیارم	زین غره مشو که بانگ دارم
از بهر جبینستان بالا	نی طوق آید ز من نه بهرا
زیرا که نه خلاص شک ندارم	کز بی محکی محک ندارم

[illegible]

طفلی بهوای زر زنارنج	میساخت دو کفه تهی سنج
وز چوب درمنه درمیانه	میکرد عمودی و زبانه
دیدم که ترازوی بیاراست	دو کفه و شش علاقه شد راست
با باد شدم وران ترازو	من زین سو و باوزان دگر سو
بادار چه اصل خشک سر بود	از من بعیار چرب تر بود
پس با که بوزن همسر ایم	کز باد بسنگ کمتر آییم
حیرت زده ام ز ظاهر حال	تا چرخ ز من بآخر حال
پنج آیت مصحفی طرازد	یا بند کتاب ژند سازد
از زرگر چرخ باز دانم	تا من چه زر از کدام کانم

فصل در خطاب با آفتاب وقتی که در حمل آمد

ای دایره گرد نقطه پرور	ای بوته وای ترازوی زر
ای شاهد غمزه زن جهان را	سلطان یک اسبه آسمان را
از دولت تیز یافته فر	شش ساعت رانده هفت کشور
شاهی و کمال تست مطلق	دارنده صد هزار بیدق
فرزین به سه خانه زین سوی تست	ماه اجری خور ز پهلوی تست

بالات شجاع ارغوان تن — زیر تو عروس ارغنون زن

والا گهرے بسیط نامت — عالے نقطے محیط بامت

لعبت گر کان و کان تمکین — خوردی پر باغ و باغ زرین

چون اشتر بختی قدم زن — بیرون گذری ز چشم سوزن

باز از بره خوان تو نهادے — یک لقمه غذاے خلق دادے

وز خاک و مانده سبزه تر — یعنی بره با تره نکو تر

تیغ از تو بر اسپ آسگون تاخت — میدان فلک پلنگ وش ساخت

تو روز زنار و سیب زرین — بکشاد ز تو فقاع مشکین

کردی نظری شکسته از تاب — قاروره آبگینه پر آب

قاروره شکن طبیب آفاق — نعم النظرے مسافر طاق

برهان تو برده عیسوے وار — داء الثعلب ز فرق کهسار

اینک سر کوه گشته زین روے — از برگ بنفشه دیلمی موے

گلگونه بلاله هم تو دادے — خال سیهش تو هم نهادے

باتست جبین باغ رخشان — از طره سر جعد ریحان

سعی تو کند گه تجمل — پر زر قراضه سفره گل

ور بخشش تو سحاب اخضر | جلاب وہد بتحفت عبہر

سوسن ز تو شد مبارز آثار | ہم نیزہ نمای ہم سنان وار

بر چہرہ شنبلید خوش تاب | نشرہ تو کنی بزعفران آب

نیلوفر بر تو دیدہ بگشاد | از یک نظرش جنابت افتاد

شب آنہمہ غسل زان برارد | تا روز نماز تو گزارد

او محرم تو تو کعبۂ او | او ساکن و پیش تو در تگ و پو

محرم کہ شنید معتکف وار | یا کعبہ کہ دید نادہ رفتار

ہر چہ از ورق نبات بر رست | نیلوفر وار عاشق تست

بستان ز تو محشر الطیور ست | ہم صوت طیور نفخ صورست

بلبل بدعای تست شب خیز | خاکستروام آتش انگیز

قمری ز تو پارسی زبان گشت | طوطی ز تو کارنامہ خوان گشت

شد فاختہ از تو پارسا روی | صوفیچہ نمای و ماجرا گوی

شارک ز تو مطرب چمن گشت | ہندوی چہار تارہ زن گشت

در وصف تو ای بہار خوش سیر | خاقانی راند منطق الطیر

باز آمدن بسر خطاب با آفتاب مشتمل بر تقریر حالات و شرح شکایات

خاقانی را تو هست همه روز	بازیچه نمای و مجلس افروز
گاهیش طلایه‌بان راز است	گاهیش ترازوی نماز است
هر خشک و تری که هستش از تست	کف پر زر و گل بدستش از تست
چون با نظر تو همنشین گشت	پشمینه او بریشمین گشت
سردابه وحشت زمانه	از فر تو گشت تابخانه
آئی برش نسیج پرچین	گاهی بدریچه که بروزن
در روزنش افگنی همه روز	سجادهٔ چارسوی زردوز
پیش چون مشبکش نهی	دامانش کنی پر اخچه زر
اشکی که ز دیده ریخت بر خاک	از خاک بدیده برچنی پاک
آن روز که در نقاب باشی	آهم کند آسمان خراشی
تو خفته ماتم خراسان	من بسته دار ظلم شروان
تو رانده آن طرف بوس و آس	کان مولد تست و مسقط الراس
من نو آفت زاد و بوم غمناک	دل در تب گرم و دیده نمناک
دو گرم دل و دو غم رسیده	دو زردرخ و دو تب کشیده
از کرده روزگار ایمن	من با تو گله کنم تو با من

بینی که تن و دلم زانده	قیرین چاه ست و آهنین کوه
چون چاه خزینه دار سر باش	چون کوه شنیده را مکن فاش
زین اعمی سیر و اعجمی سار	بشنو و سه سر گذشت اسرار

در ذکر سفر خویش بوقتیکه از شروان عزیمت کرده بود

کادل که مرا امید دوران	بر هاند ز شهر بند شروان
صحرای سفر گرفتم از پیش	بر لاشه عزم لاشه خویش
از شط وبال بحر شروان	جستم بعراق مقصد جان
این بحر سیه بجای ماندم	زان سوی سپید رود راندم

در صفت الوان نعمت قهستان

دیدم بمثال هشت بستان	هر هفت ولایت قهستان
خاکش بمسیح توتیا بخش	سنگش بکلیم کیمیا بخش
هر روز دو عید در دیارش	هر سال چهار نو بهارش
مرزی نه گیاستان گلستان	شکرزار و قند نقلستان
خوزستان را دو رخ نهاده	هندستان را سه ضربه داده
بر خاک رهش بهر خزان گل	بر آب گهش بهر کران پل

گلها همه هشت و می یک ساق	پلها همه هفت پشت و یک طاق
ابستن و ست نخل آزاد	سبی جسد ابر و نطفه باد
از تارش ترک و زنگی امین	اما همه خازنانش خائن
رضوان کده چنین بر و مند	مانده بگفت زبانی چند

در صفت قطاع الطریق گوید

غولان کمین کشای خونریز	غوغای روز غیب شب خیز
مقصد نه و جمله کاروانی	دیده نه و جمله دیدبانی
روز از سر ره رحیل کرده	مهمان کده ها سبیل کرده
حیلت گر و ناقصان قادر	تهمت گر و قاصدان قاهر
با راه روان دلیل گشته	پس راه زن خلیل گشته
خوش خنده و زهر پاش مادام	ضحاک دهان و اژدها کام
ناپخته و سیل فسرده بی آب	چون خایه مرغ زاتش ناب
گژ چشم و چو مرغ بایه خشم	لا بلکه چو کژدم اندی چشم
جاسوس عسس همیشه هر یک	صد دست و هزار پیشه هر یک
ریشان همه ساکنانش منکر	چون آب تر و چو آتش ابتر

در نکوهش محترفه آن ولایت گوید

صیاغانش بلادرسے وار	برچهره نشان نیل دیدار
تعویذ دهانش سامری وش	دو دو افگن و صد زبان چو آتش
خمارانش جنابت انگیز	شیطان سار و ملائک آمیز
طباخانش کشیده خنجر	هم خوان مسیح و آدمی خور
قصابانش گلو بر خلق	گلغونه کنان ز خون بر خلق
بوابانش حرام کاره	حاکم لقبان و رشوه خواره
خیاطانش خسیس و مکاره	بوجهل دل و بلال دیداره

رسیدن نزدیک شهر و صفت فصیل و رود آب مرغابی

نگذشتم ازین تباه کیشان	در طارم شان ز شیب ایشان
پیرامن آن بلاد مطهم	دیدمش یکی فصیل محکم
صد مصر طرب بهر دو میلش	صد نیل روان ز ان فصیلش
گفتم که عراق نیل کی داشت	یا قهستان فصیل کی داشت
گفتند ندیم خاص سلطان	اینجاست بشحنگی نگهبان
بر حسب حصانت سبیلش	فرمود فصیل در اند هیلش

الحق باضافت چنین رود	بحر عدن از دو قله کم بود
سیرش ز خیال دوست کش تر	دو قش ز شکر خنده خوشتر
خوش نکهت عیسی از دم او	تر طینت آدم از نم او
وز خواب چو سر برآرد آدم	تجدید وضو کند بدو هم
دریای محیط پیشکارش	محتاج زکوة چشمه سارش
در جنب فراخی گشادش	با غایت ژرفی نهادش
اخضر که چو گندناست از رنگ	مانند گندناست بر تنگ
جیحون کم از اشک چشم اعمی	سیحون عرق دماغ افعی
مرغابی او همای سیما	از مرتبه همعنان عنقا
چغزش بنوای نغز محرم	داود سماع و باربد دم
بر هر خط شط او که خواهی	اصداف بجای گوش ماهی
شست افگن ماهیش سلیمان	ماهی خور او مسیح و خیوان
هر لحظه بساحل از میانش	دندان فگنند ماهیانش
زان دندان برگرفت افلاک	هر دندان را بسنگ تریاک
مریخ چو حق ازو بگذارد	زان دندان کرد دسته کارد

آن مشرب صاف را بمعنی — شهر الله خواند جان صبی
موسی و خضر در و شناور — زو یک نم صد هزار کوثر
من لاشه راه ناگزیران — افگنده بدست سخره گیران
رفتم بشتاب غوطه خوردم — زان نیل و فضیل عبره کردم

رسیدن بصحراء شکارگاه آن ولایت

[1] پیش آمدم آن چراگه جان — صحرای شکارگاه سلطان
[2] با وسعت او بچشم وصاف — چون نقطه فا شده گه قاف
گردون بسرش چو بنگری ژرف — چون حلقه جیم بر سر حرف

در صفت منصه لشکر سلطان گوید

از خیمه وران فضای مسکون — پیدا شده صد هزار گردون
قربان گه وقت رب گاه مردان — میدانگه و صیدگاه سلطان
بر درگه او صد آستان بیش — هر یک ز هزار آسمان بیش
بر طرف یک آستان صد شاه — آلوده لبان ز خاک درگاه
[3] هر یک بسه بوسه خط پاک — العبد نوشته بر سر خاک
ازگاو زمین آرمیده — فرمانش دوال برکشیده

شـ ۱ پیش آمدم الخ چراگاه جان است محل قوت و توانائی جان ۱۲
شـ ۲ با وسعت او بچشم وصاف الخ یعنی نظر بفسحت آلوده وصاف که قاف را چون نقطه فا نسبت نقاشی دانست ۱۲
شـ ۳ هر یک الخ چون نقطه جد [illegible]
[illegible]

بس ساخته زان دوال خود رنگ	بر اسپ فلک حیاصه تنگ
کان مرکب اگرچه عرش نیروست	پالانی راه همت اوست
میتافت سرای پرده از دور	چون در شب تیره مشعله نور
آری شب تیره هرچه نورست	نزدیک نماید ارچه دورست
نزدیک ولیک طالبان را	بس دور ولیک غائبان را
برگرد سراے پرده خاص	حلقه زده سالکان باخلاص
چون آتش طور سوے موسی	نزدیک ولے رسیدنی نے
خاصان همه در سراے پرده	از رشته جان نطاق کرده
سرهنگانش آستان گرفته	از مقرعه زن جهان گرفته

در صفت مبارزان سلطان

صفهای مبارزان مرتب	هر کوکبه صد هزار کوکب
تیغ آختگان پاک عنصر	بر تیغ نوشته یارب نصر
پرداخته از جهاد اصغر	بس تاخته سوے جهاد اکبر
بنموده بحر آتش آمیغ	تیغے بزبان زبانه از تیغ
یک ضربه و صد هزار تاثیر	یک ضربه و صد هزار تکبیر

مغفر چو خود نهاده بر سر — شمشیر چو جان گرفته در بر

هم مرکب و مشتری شمائل — مریخ مسلب زحل حمائل

چون ریم آهن بر خشم آهن — صد چشمه کنند چشم دشمن

در گوشهٔ دامن قباشان — در بسته طناب خیمهاشان

هر خیمه ز شعریان طنابش — فلکه فلک و مه آفتابش

استاد سرای هفت خشان — شاگرد غلام خاص ایشان

در صفت اولیای حق

رندان دیدم بسر خرابات — بی کور کنان که مناجات

صافی دم و دردخوار هر یک — سرمست و خرد سوار هر یک

پروانهٔ آتش سحرگاه — دیوانهٔ خانه زاد درگاه

شش پنج زنان و داو برده — اما همه نقش یک شمرده

از باب بهشت سر کشیده — دوزخ بدو جرعه بر کشیده

خمخانه بدیده درگشاده — کونین بدو می گرو نهاده

هر چنگ زمانه فارغ الذات — از بیست و چهار و دو ساعات

از مهر سرای هفت پرده — دل چون نارنج سر درکرده

وز زخم سپهر بیهوده گرد	چهره چو ترنج آبله خورد
زان حوض که آبروی جسته	دو دست بآبروی شسته
نادیده زمانه راتباسے	داده ز براتش بجاسے
برعالم شرک از در شاه	برخوانده براءة من الله

در صفت بارگاه سلطان

من بیش چنین سران گردن	گشته متمکن و ممکن
سر بر سر خاکپای شان پست	چون خاک بجرعه شان مست
بهر دل شان هم از دل خوش	گه بلبله گه سبو کش
بر سفره خاص شان بهر باب	ده کاسه بدست همچو دولاب
گه نامه برم لقب نهاده	صد جا چو کبوتران گشاده
گه چون خبر آوری نموده	دو پای چو عنکبوت بوده
وانگاه چو عنکبوت و کوتر	دربان و رقیب شان بهر در
از نزل و نوا در آن اماکن	دربایستے نبود لیکن
دل رغبت بارگاه میداشت	امید قبول شاه میداشت
من پیش مقربان درگاه	انگشت زنان که الله الله

ای خاصگیان سخن شمار است	تعریف هم از شما توان خواست
امروز خواص شه شمائید	در حضرت شه سخن روائید
از چنگ وبال وا خریدم	در بارگه شرف بریدم
تا از سر بارگاه امکان	در یابم دست بوس سلطان
میگفتم و کس شفیق من نی	در راه طلب رفیق من نی
من بر سر پای عجز گردان	مالنده پای پایمردان
روزی ز وثاق پایمردی	می آمدم آفتاب زردی
در راه چو چشم باز کردم	با خواجه بزرگ باز خوردم
با هشت جنان دو چارم افتاد	کان خواجه بهر کدام افتاد
صدری متفرد از خلائق	عدلش بضمان ملک لائق

در مدح جمال الدین موصلی

آن نقطه کل گشته مسلم	چون نقطه بروسه بعد عالم
برده بخلاف رسم و عادت	سجاده ورای آن سه جاده
از ظل ظلیل او برابر	ظلمات ثلاثه گشته انوار
جمشید ملک ز جمع آتش	صد آصف برخیا غیاثش

۱ چون دست کلیم پای گلگونش — هارون وزیر گشته هارونش
۲ جعفر کرم و نظام بخشش — بل هر دو رکابدار رخشش
سادات رکاب او گرفته — چترش دو جهان فرو گرفته
۳ پیشش بروار و از شر و شور — جمهور مهان به از جم و هور
چون موکب او فراتر آمد — سبحی من زمن این ندا برآمد

مدح گفتن بر سبیل مخاطبت

۴ یا اشرف قدرک ایفلاک قدره — یا اشرح صدرک ایجهان صدره
۵ ای عدل تو حرز پادشاهی — اول رقم از خط الهی
ای نور تو سایبان ایام — وی سایه‌ات نوربخش اجرام
۶ ای عکس تو هشت باغ فکرت — وی حسن تو چاره‌جوی فطرت
ای سرگره از تو عقد جانرا — بل واسطه عقد آن جهانرا
۷ ای فر تو بر جهان فروت — چون قرصه خور در آخر حوت
معروف بعدل و فضل جاوید — چون فصل ربیع و قرص خورشید
۸ عشق اول حال رسته در تو — امر آخر کار بسته در تو
زان تحفه اول آخرین طرف — زین تحفه آخر اولین حرف

هر ضد مخالفان ندیموم | در ملک توئی امام معصوم
تا دین فلک بهیج دوران | جز دست تو زیر دست سلطان
آن روز که شاه خلعه فرمود | خلعت همه خاص خلعت تو بود
کلک تو ثبات ملک جسته | عدل تو برات ظلم شسته
دو دست بصد هزار دوران | عزلت ز تو چون فنا ز سلطان
اولاد تو از کمال بینش | او تا دسرای آفرینش
این زال عقیم گشته فرزند | از فرزندانت با فروزند
هم ایشانند بعد این زال | میراث خوران ملک لایزال
بر درگه تست بنده فرمان | خاقانی و صد هزار سلطان

استفسار نمودن ملک انور را خاقانی را از مولد و منشا او

هر نظم که زین قبیل بشنود | راندش رقم قبول و بستود
چون نطق صدف کشای بگشاد | در سخنانش سحر ها زاد
دیدی که ز بحر در فزاید | در طره فکر و بحار زاید
هر روی دان از آن دو گوهر | یکدانه گردن دو پیکر
نطق و نفس نتیجه نور | الحان زبور و نوش زنبور

پس کرد عنان گران چو مرکز	فرمود سبک خطاب موجز
گفتا چه کسی و چیست نامت	اصلت ز کجا کجا مقامت

جواب دادن خاقانی

گفتم متعلمی سخن دان	میلاد من از بلاد شروان
بودم چو خلیل عهد اول	فرزند دری گری معطل
در غار بلا گزیده آرام	انگشت خرد مزیده مادام
در بتکده بوار سیده	برهم زده هر بتی که دیده
در بند نجوم جاه مانده	هذا ربی خطاب رانده
پس کرده بروی قبله زانز	انی وجهت وجهی آغاز
رشک آمده چرخ را ز حالم	افگنده بدوزخ و بالم
پس چشمهٔ لطف برگذشته	وان دوزخ من بهشت گشته
پس ساخته از پی منازل	در وادی عشق کعبهٔ دل
واخر ز برای قرب یزدان	فرزند ضمیر کرده قربان

باز پرسیدن ملک الوزرا سبب جدائی او ز وطن و جواب دادن خاقانی

گفتا بعراق چون فتادی	زان ناحیه چون برون فتادی

که بزرگتر ایشان کرده نمرود را آتش قهر اشتعال یافت بر سوختن
ابراهیم علیه السلام قرار داده حکم کرد تا در محوطهٔ وسیعه
هیمهٔ بسیار جمع آورده آتش زدند بتعلیم شیطان ابراهیم
علیه السلام را در منجنیق نهاده بآتش انداختند چون آنحضرت
از منجنیق جدا شد افغان از ملائکه مقربان برآمد جبرئیل امین ع
خود را باو رسانیده گفت حاجتی داری ابراهیم گفت بتو نیست
جبرئیل ع گفت بآن کس که داری مسألت نمائی ابراهیم ع
گفت حسبی من سوالی علمه بحالی درین اثنا خطاب از
حق سبحانه تعالی در رسید که یا نار کونی برداً و سلاماً
علی ابراهیم تمام آتش بهار و ریاحین شگفته و چشمهٔ آب
خوشگوار گشت و فرشته بصورت انسان بجهت موانست
خلیل علیه السلام پیدا شد و بعد از سه روز یا هفت روز
نمرود مردود جهت تفتیش حال آنحضرت بر موضع مرتفع برآمده
بجانب آتش نگریست ابراهیم علیه السلام را با شخصی دیگر
بر سبزهٔ خرم نشسته دید و در اطراف گل شگفته و ریاحین ع

گفتم که در آن دیار پر شور | نان شیرین بود و آبها شور
آن خطه بدست قحط اسیرست | جایش نه محل دلپذیرست
پیرامنش آبهای ناخوش | بالاش مظلهای آتش
از صنعت چرخ دوست کردش | دوزخ زبر و جحیم گردش
غافل چه کند سواد خضراش | آن شهر که دوزخ ست بالاش
بختم سفر عراق فرمود | زان آب و هوای قحط فرسود
چون راه عراق درکشیدم | نعمت کده بهشت دیدم
چون باشد مرد غم رسیده | از کنعان رسته مصر دیده
می پویم تا جوار درگاه | بر بوی قبول حضرت شاه
پروانهٔ خویش کن پناهم | تا راه دهد به بارگاهم
کان بارگه ارچه معجز آرد | دارد همه چون منی ندارد
گرچه ز حد ثناست برتر | نگزیردش از چو من ثناگر
جائی که نگین هنر نماید | هم جلوه گری چو موم باید
کان نقش کژی که بر نگین ست | خوانندهٔ ز موم راست بین است
هر حقه که لعل در میان است | اندک مومش پاسبان است

نصیحت نمودن ملک الوزرا خاقانی را

گفتا تو هنوز ناتمامی	برگرد نه مرد این مقامی
چند از من و ما سخن نمودن	خود قبلهٔ راه خویش بودن
تاریکی جهل خود ستاییست	لا علم عین روشناییست
لا هست جگر شکاف شیران	بنی ست گلو بر دلیران
لا نیست که زاده هم به برهان	انگه انا رانی اینت نادان
آنکو شجره ز آدم آرد	در بیت انا نسب ندارد
خود بین چه بوی برنگ ناموس	کاخر تو خجل شوی چو طاوس
طوطی که نهندش آینه پیش	غافل نشود از نمایش خویش
چون گم کند از خود آشنایی	یابد شرف سخن سرایی

بیان نمودن ملک الوزرا دقیقه گیری خورده شناسی بادشاه را

شاهنشه ما سخن پذیرست	اما بسخن دقیقه گیرست
اول شرفش ثنا پذیریست	کمتر درجش دقیقه گیریست
آن خلعه که فضل او نگارد	هر نو قدمی قدش ندارد
آن شربه که عدل او چکاند	هر حوصله قدر آن نداند

صغری تو و شاه جامع العلم | طفلی تو و شاه بالغ الحلم

نادیده بساط شاه بهراس | پی گم کن پایگاه نشناس

حجاب غیور کرده درگاه | تو بار طلب نعوذ بالله

دیده ور گنج را نهفته | آگه مکن اژدهای خفته

حجاب زبان ببندند نهار | این لاف مزن زبان نگهدار

طفلی بر سلطان باش | چون طفلان تهی زبان باش

خاصه که زبان سگ گزنده است | وحشی زبان ازان فکنده است

شه بر تو زند زبانه خنده | درگاه شه و سگ گزنده

تیغیست زبان کشیده کاری | زین تیغ کشیده سر نگهدار

این تیغ است را بقوت و تیز | بی غایله کن چو تیغ پرهیز

در دوزخ تن زبان زبانی است | مفتاح بهشت بی زبانی است

ماهی به فلک مقیم ازان شد | کاول که بزاد بی زبان شد

مار از در خلد رانده زانست | کان یک دو زبانش و دهانست

بگذر هم ازین قدم که هستی | در بند زبان خویش رستی

زین پای بپیچ خانه کن باز | هم مولد خویش مستقر ساز

منتخب

در مکتب علم تخته برگیر	هم عشر نخست را ز سر گیر
تا کی عجمی بُدن همه روز	بنشین عربیت اندر آموز
خامی سوی زادبوم کن رای	چون پخته شوی سوی عراق آی

جواب دادن خاقانی ملک الوزرا را

گفتم سفری دراز کردم	حاصل چه برم چو باز گردم
آخر چه برم کم از ره آورد	خاصه بدیار قحط پرورد
پرسند مجاوران کو سیم	گر خواجه چه یافتی چه گویم
شاید که برم برات حرمان	از خواجه بزرگ صدر گیهان
بر چشم خرد نقاب بندم	پس نجل بر آفتاب بندم

جواب دادن ملک الوزرا و دادن انگشتری که اسم اعظم بر وی نقش بود

گفت از ره کدیه پای بر گیر	هان خاتم من بنقد بپذیر
کامروز نگین خاتم ماست	این خاتم زمردین که بالاست
چون خاص تو گشت خاتم من	چون خاتم چشم شو همه تن
کان بینی از آن نگین جاوید	کز گوهر جام دید جمشید
سندلش چو این تراست همراه	از غول ره و سموم جانکاه

کاسهای همین بر و نوشته است	تریاق همین درو سرشته است
این مهر برغم دیو رجیم	میراث جم است مانده بر من
گر شهر تو قحط یافت مندیش	زین خاتم کن ذخیرهٔ خویش
چون یافتی این چنین تنعم	برخیز ذخیره را مکن گم
جم هفت زمین بدین نگین داشت	تو هم نوانی یکی زمین داشت
این مهر شناس نشرهٔ هوش	وقف ابدیست بر تو مفروش
برگوشهٔ او برغم اغیار	لا یوهب و لا یباع بنگار
ترسم کاین راز جان گرانی	نه قدر آری نه قدر دانی

مراجعت نمودن خاقانی بشروان و خبر یافتن شاه از حقیقت خاتم و طلب نمودن

آخر چو همین سپرد خاتم	چون خاتم پشت ساختم خم
کردم رکعات شکر جودش	راندم صلوات بر وجودش
از خدمت آفتاب انور	رجعت کردم چو سعد اکبر
چون گشتم مستقیم طالع	برتافتم از عراق راجع
باز آمدم از حد قهستان	در دامن شهر و سواد شروان
بردی همه کس ز خاتم من	افسون تب و طلسم زادن

این مهره بشهر مشتهر شد	خاقان بزرگ را خبر شد
چون هدهد قاصدی فرستاد	تهدید عذاب هدهدم داد
گفتا که رضای من ترا به	جمشید منم نگین مرا به
مهری که وجود راست فهرست	محبوس عدم بدار بفرست
در دست تو آن نگین نشاید	خود خاتمت اهرمنین بس آید
با خاتم جم چه عشق بازی	چون خاتمی از سر آن نشانی
شاه اسپرم و مشام عیسی	بر آخر لاشه خر چه معنی
عنوان مجوس و بسم بر وی	دست جنب و کراسه در وی

جواب دادن خاقانی مر بادشاه شروان را

گفتم شه ما بعدل پیداست	این ظلم بود نه بابت ماست
شاهان بطریق عدل پویند	از شاه بعدل باز گویند
عدل ار نه مهندسی نمودی	این گنبد آبگون نبودی
در خاک نه آب عدل خوردی	گل گنبد آتشین نکردی
عدل آورد از پس زمستان	در علت طبع نفخ نیسان
از عدل گشاده شد بگلزار	خون رگ گل ز نشتر خار

از عدل بمانده اند پیوست	این طشت بلند و جای پیست

غلو کردن شروان شاه در طلب آن خاتم

گفت ار بمثل بهاش جویی	شهرت بها و هم چه گویی
گفتم وقفست چون فروشم	خورشید بگل چگونه پوشم
نپذیرم اگر بها فرستی	در خود همه کیمیا فرستی

صفت خواص آن خاتم

گرگه که نهادمی در انگشت	هر سند ماه کردمی پشت
دریای همین که خضر دیدی	زانگشت کمین من چکیدی
هر فضله که ناخنم بدادی	چرخش به نو لقب نهادی
خورشید فلک حسد نمودی	کین خاتم کاش قطب بودی
تا است همی بقوت او	از ضعف دلم ز زردی رو
گر داشتمی نهفته چون عیب	در عقد عمامه وین جیب
گاهیش ز بیم دیو مردم	در کنج وثاق کردمی گم

ظهور حوادث و وقایع بسبب ضیاع آن خاتم

مادام که این نگینه نور	می داشتمی ز خویشتن دور

سد حسد بوم شکست می یافت	یاجوج خیال اوست می یافت
دیو الم بچاه مے برد	غول هوسم زراه می برد
حرصم بدر طغان همی راند	آزم بسوی تکین همی خواند
این گفتی صدر مهتران جوی	وان گفتی مدح خسروان گوی
من مانده برین منظر زمین پاے	نه پیش ره و نه بازپس جاے
گه بودمے از نیاز نانے	بر خوان خسان مدیح خوانے
گاهی چو گوزن وقت نزهت	افعی خواری زنان شبهت
گه پیش در گوزن سارے	چون افعی گشته خاک خوارے
گه پیش لباط چند معیوب	چون زر نثار در لگدکوب
گه وقت صبوح چند ناتمام	پذیرفته و باز داده چون جام
رسم ست که جام را طرب ساز	بستاند پر تهی دهد باز
آخر دم اگر شکسته گردد	زین ردّ و قبول رسته گردد
تا بتوان جام جسم نمودن	عارست بشکل جام بودن

در معنی کمال یافتن از عقل

آخر شبی از ره تحمید	رفتم بولایت تفکر

عقل آمد و گوش من بیفشرد | پس شد بدکان و حدتم برد
من کودن و او بریده وقاصد | من اعمی و او دلیل قاید
یکدست بدوش او نهاده | دستی بعصای شرع داده
می ماندم و میشدم بکوشش | دستی بعصا یکی بدوشش
آخر چو نمود دستیاری | برخاست طریق رستگاری
پیش آمد و بین میل باریک | بگشاد ز چشم آب تاریک
سل کرد بدست چابکی زود | بر مجری کآب تیره را بود
هر هفت طبق چنان جلا یافت | کز هر طبق آسمان ضیا یافت

در معنی ظهور تباشیر صبح بخیر و سعادت

من چشم فرا گشادم از دور | پیدا شده صبح دیدم از نور
دیدم نفحات صبح صادق | چون نکهت یار و آه عاشق
دیدم که سپیده بر فلک تافت | این خیمه طناب آتشین یافت
شد کلچه فلک دم صبح | شد حلقه ماه خاتم صبح
بر بانگ خروس کوس درگاه | شد خرقه ملمع سحرگاه
من عزم فتوح کرده | با شاهد دل صبوح کرده

از یک صبح آن بمن رسیده	کادم بچهل صباح دیده

در معنی ادراک سعادت ملاقات مهتر خضر علیه السلام

چون بیرق صبح بر سر آمد	خضر سببی از درم درآمد
بگذارده فرض و کرده مجلس	در بیت حرام بیت مقدس
سجاده بکعبه واکشیده	پنجاه چله برآوریده
گشته ز متنش قوی سر	دندانهٔ بارهٔ سکندر
بر خاک سکندر آمده جم	تلقین نماز کرده با هم
صدره رهِ عشق درگرفته	یکسر نفس برگرفته
اندر برش از سر فضائل	هر چار کتب شده حمائل
کرده ز ردای عالم الغیب	باز افگن خرقه دین جیب
فضل الله بر طراز جامه	نور الله ریشه عمامه
در دست عصای سبزگانی	رکوه پر از آب زندگانی
پای افراز نیاز کرده	در حضرت پاسی باز کرده
مرد ذکر الله اندر آن راه	وارسته ز آفت لسنوا الله
خوش خلق چو مشک چینی از حلم	پر مغز چو جوز هندی از علم

آن شیبت روی ارغوان پوش	چون برف تنیده گرد آتش
افتاد هزار عکس دلجوی	بر شانه وست از آینه روی
چون فستق سبز جامه بادام	انداخته پوست همچو بادام
میرفت ز نرگس پر آبش	بر نرگسهای سقف تابش
میبافت حیات جاودانه	طاوسان غراب خانه
چون دید مرا چو غنچه بشگفت	دوشیزه چو غنچه نکتها گفت
آورد هزار عید پیدا	کان نیم هلال کرد گویا
میزاد بوقت هر خطابی	از نیم هلالش آفتابی
دیدم ز هلالش آشکاره	بر صورت شست سی ستاره

در معنی تفقد کردن مهتر خضر علیه السلام خاقانی را

نزدیک من از سر ارادت	بنشست بعادت عیادت
نالانی این تن نوان دید	مجروحی روح ناتوان دید
دست کرمم نهاده بر سر	لو انزلنا بخواند از بر
ورد سر من سر زبانش	برداز دم ورد سر نشانش
لفظش چو گلاب بر زده سر	کافور سپند عارضش در

تا در دسرم چو بیند از دور	بنشاندم از آن گلاب و کافور
اخلاق و حدیث خوشگوارش	بو ویند فواکه و جوارشش
تفاح من این و گلشکر آن	زین دو شده خان من صفاهان
بود این دل من غایت رنج	دیوار شکسته زیر او گنج
او کرد بهمت این اشارت	دیوار شکسته را عمارت
هر حرص مرا که طفل وش دید	چون غنچه گل گلوش ببرید
هر کشتی آز من که دریافت	همچون ورق شکوفه بشکافت
در ریخت بخلق من علی الروس	صد مشهد طاس مشهدی طوس
او سکه روی سیم سیما	بی پرده بمن نموده عمدا
من طاق جبین و کرسی سر	بر خاک نهاده پیش او در
میکردم با خود این مجازا	تا پیشکش از چه سازم اورا
هم هاتف عقل دادم آواز	کان خاتم خواجه پیشکش ساز
برجستم و خاتم آوریدم	بوسیدم و پیش او کشیدم
چون پیشکشی بدان خطر دید	حیران شد و تیز تیز در دید
گفت این بتو از کجا فتاد	این معجز جسم ترا که داد است

گفتم بعراق داشتم سر	با خواجه بزرگ خورد پرور
زان پس که کرم پناه من ساخت	این خاتم حرز راه من ساخت
گفتا بشکستگان بی قدر	تشریف چنین دهد چنان صدر
پس خاتم دیگر از کف راد	بر خاتم من مزید بنهاد
گفت این سوی دست چپ بیارا	وان را سوی دست راست بگذار
گر قوت این دو مهر والاست	قوت دو فرشته چپ و راست
او صحن دلم بگفت میرفت	جانم بزبان شکر میگفت

در مدح مهتر خضر علیه السلام بر سبیل مخاطبه

ای پیر مسافران والا	وی خادم خانقاه بالا
ای حافظ بحر و بحر حکمت	وی خازن گنج گنج عصمت
در دستگه تو طفل نوزور	کرسی داران مجلس طور
با مشعله تو رسته ز آفات	وادی سیران راه ظلمات
بر کوهه قاف محمل تست	بنگاه خسان چه منزل تست
رنجه شدنت را سبب چیست	آخر غرض تو زین تعب چیست
گفتا غرض من آنجا نیست	مقصود جزای جاودانیست

مارا چه غرض گشاید از تو ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ در کیسهٔ ما چه آید از تو

صد گنج روان فقیر ایم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ از تو چه فراخته قرض خواهم

مردان که مجاهدان راه اند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ از ضاع ستان زکوة خواهند

پیران سخن از غرض نرانند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ آزادان آز را ندانند

آزادان را به سینهٔ افضل ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ آزادی از دو حرف اول

حکایت کردن مهتر خضر از کیفیت جمیع و صحابت

من دوش برای زلّهٔ خاص ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بودم ز خواص خوان اخلاص

در دعوت انس هفت مردان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بر زاویهای کوه لبنان

از دولتیان نشسته جمعی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ انس همه شاهدی و شمعی

آن شاهد خاص و شمع مفرد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ قرب احد و خیال احمد

پخته جگران و خام پوشان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تریاک دهان و زهر نوشان

مسکین لقبان و شاکین انفاس ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خالی ز خیال ناس و خناس

از پاس و سپاس خلق رسته ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ وز سور و سرور دهر جسته

بر رسته و رسته از چه آز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بر جسته و جسته در گه راز

صد غزوه بروم آز کرده ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ صد حج به حجاز راز کرده

دریا و سراب جیب و دامن	سیّاره و ثابته دل و تن
طوبی نفسان زپاک بیخی	بر تن خشن هزار میخی
هر حرص که نو بدیده بخشش	چون جامه زده هزار بخیش
شش دانگ عیار آب گل شان	دینار چهار دانگ دل شان
آهسته چو کوه زیر زنده	تب لرزه بکوه در فکنده
در وجد ز بحر موج زن تر	بحر از پی شان سجاده برسر
اندر قفس وجود هر کس	چون زاغ گرسنه چار کرکس
چون کوس تهی شکم بگه خیز	هر صبح دعای ناله آمیز
نا داده بجار فضله او	دیگ معده بکاسه سر
طبّاخ محققان چو خورشید	اما همه روزه دار جاوید
چون خورشید آسمان برنده	خوردی بر خلق و ناخورنده
نه چون آتش که هر کجا تافت	انگاه پزد که خود غذا یافت

ذکر اشعار خاقانی دران جمع

زان طایفه شب روی چو شعری	بر گفت ز گفته تو شعری
کاتش بکده در هیمنه	زلزال بکوه در هیمنه

این از زره وجد جان همی باخت — وان از سر حال سر بینداخت

این ازرق چرخ چاک میزد — وان چتر سحر بچاک میزد

هر یک بسماع شعرت از آه — مجروح کنان مرقع ماه

من چاک زده عمامه در حال — انداخته طیلسان بقوال

گفتند کجاست این سخن ران — گفتیم که بعرصه گاه شروان

خاقانی لعنت خوانش خوانند — مدحت گر خاندانش دانند

گفتند بجمع کاینچنین کس — غبن است اسیر عالم خس

آنرا که چنین بود حدیثش — چه شناسد عالم خبیثش

ای لطف ازل تو حافظش باش — وی خضر برو تو واعظش باش

من بهر رضای جمع زان سور — نزد تو کشیدم از ره دور

وصیت کردن مهتر خضر خاقانی بقبول هوا خط

اکنون دل و سمع یار گردان — آن گوش که دوست چار گردان

از شهره گوش هر زمانی — بر حافظ می سپار کانی

کین هر کلمه هزار کان است — بر چین کن نثار فرق جان است

امروز نثار چین همی باش — فردا همه ره نثار میپاش

کانجا که بتان دهند بارت	نگریزد ازین چنین بشارت
یا از پی شاهد بهانی	گوی آنگه کنی توانی
این حور وشان پرده فکر	پیرند و جوان و حامل بکر
یک یک بدوان بحجره گوش	یک یک بنشان بحجله هوش
کابین عروس حور شناس	از ره گیران دیو بهراس
بسیار بعشق پای بوسان	جان روی نمای این عروسان

آغاز مواعظ و نصایح خضر علیه السلام خاقانی را

سرجمله بهر مواعظ این است	کایام مدان که انگبین ست
در سایه این دو رنگ منشین	همراهی این پلنگ مگزین
مغرب بزنگ بوی ایام	گلگونه صبح و غالیه شام
هر مرد سلاح حرب زیباست	گلگونه و غالیه زنان راست
جانت از شب و روز در نواست	این زنگی و آن سپید دیواست
طفلی تو که از سر دو رنگی	ترسانندت بدیو و زنگی
دانی که فلک دهد نویدش	زین دو رصد سیه سپیدش
زان این رصدان مقیم راهند	کز قافله باج عمر خواهند

نتوان بر موز حق رسیدن | زین نقش سیه سپید دیدن
کانها که درین سیه سپیداند | نه کرم قزند کرم بیداند
یک روز شمر ز دور عالم | این هفت هزار سال آدم
این روز نه روز دلفروز است | فرزانه کش و یگانه سوز است
چون موی زنگیان کم از هیچ | کوتاه و سیاه پیچ در پیچ

سوال کردن خاقانی مهتر خضر را از حال دهر

چون کرد دلم به وعظ گرم | دل زنگ زدای شد از سر شرم
نارنجی و نازی از سر دست | بر چهره من نقابها بست
پس شرم ز پیش برگرفتم | جستم ره و خط در گرفتم
گفتم خبری ده ای ملک پی | کین شیب و فراز را فنا کی
جانها که جواهر قدیم اند | در عرصه که امید و بیم اند
زانسو ترپل شدن توانند | یا در پل آتشین بمانند
دین عقل و روان که نور پاک اند | زین هفت رصد جواز یابند
رسته شو و این دو جوهر تصویر | از چار زبانه زبون گیر
از ششدر شش جهت توان جست | از پنجه پنج حس توان جست

[illegible]

این رقعه پست باسکون چیست	وین چتر بلند نیلگون چیست
این دائره کی نشیند از پای	وین نقطه چگونه خیزد از جای
زان سو تر خط استوا چیست	ساکن بسواد آن مکان کیست
چون زین سو خط سکون بادیست	گر زان سو خط بود عجب نیست
زان سو رحم چهار مادر	بهر چه نزاید این سه گوهر
چون شاهد عالم است بی جفت	این نیمه جادو وآن دگر چه

جواب دادن مهتر خضر و منع این سخن ترغیب بشریعت و طریقت

هر نقد که زین عیار بر رفت	صراف درون او نپذرفت
پس گفت که این چه دیو بوداست	کز پرده کژ رهت نموداست
سیماب هنوز بیت اینهاست	چون نو قدمان مقامت اینجاست
بر گوی نه سوال عارفانست	این خار ره مخالفانست
تعطیل مثال این سوالست	بدعت ثمرات این خیالست
از شیوه دین حدیث رانی	پس جوهر جان قدیم خوانی
چند از دم فلسفه شنودن	نه فلسفه بل سفیه بودن
پای از سر اینچنین ورنه	فلسفی زنهار فلسفی به

[illegible]

با نص حدیث و نظم قرآن	یعنی ارزد حدیث یونان
تا آن سنگ تو شرع زود واکن	دل را ز فلاخن فلاطن
در حکمت و دین در آر جان را	حکمت حلمی ست توسنان را
قرآن گنج است و تو سخن سنج	تا آن قربان گرد بر سر گنج
بر گنج بسی کنند قربان	قربان شو پیش گنج قرآن
عثمان چو با حماقت اکرد	نه بر سر گنج سر فدا کرد
گلگونه نمود خون عثمان	بر روی مخدرات قرآن
خود خون مطهر چنان کس	گلگونهٔ قدسیان نه مر بس
علمی که ز ذوق شرع خالیست	خالی سبب سیاه حالیست
این خال سیاه ز اهل ایمان	چون خال سپید دار پنهان
خواهی طیران بطور سینا	پر بست مکن تو پور سینا
دل در سخن محمدی بند	ای پور علی ز بو علی چند
چون دیده راه بین ندارے	قاید فرسے به از نجارے
تا هر محل محققان را	مخراق زن این مخرقان را
بردار کش از برای دین را	نقابان سرای دین را

یک روی بکعبهٔ بدی دار | شش روی مباش کعبتین وار
مپسند بر دین کهن خرابات | از نو قدمان دم خرافات
موهوم کلام شان نه مفهوم | خالی همه همچو نقش موهوم
موهوم بود نبشته بر جای | موهوم هم از سر و هم از پای
چون گنبذهٔ حباب پرپیچ | شکلش بکمال و معنیش هیچ
وز چنبر دف میان تهی تر | رنگین همه در روی پی بن و سر
چون صورت بوسه در تهی | خالی خوش و هیچ حاصلش نی
اقلیدس رای دین بدست آر | اقلیدس درا بپاش بگذار
ز اقوال مجوفت چه آید | ز اشکال مزخرفت چه زاید
اقوال به عندلیب بگذار | اشکال به عنکبوت بسپار
از هندسه عنکبوت را چیست | کز قوت حرام بایدش زیست
رمز کلمات شرع وا پرس | زان رمز بیان انبیا پرس
در پیش روان شرع کن درس | از پیش نهاد گمرهان ترس
مردان سوار ضرب تازند | طفلان درم از سفال سازند
مندیش چو دین کنی تقبل | زین سیل بلای بحر آتشین پل

درکشتی شرع چون نشستی | زین هفت جزیره بازرستی
از عالم خاک برگذر پاک | گو خاک بفرق عالم خاک
طفلی که طرب ز خاک سازی | رندی که درم بخاک بازی
چرخ ست کمان گروهه کردار | گل مهره اندرو گرفتار
بر مهرهٔ گل مساز منزل | کانداختنیست مهرهٔ گل
آنها که جهان قدیم دانند | زین نکته که رفت بی نشانند

در معنی ترک شواغل دنیا

چون کرم قزت بلاغ دینی | پر هست و لی پرید نی نی
آن پر که بکرم قز برآید | پرواز بلند ران شاید
هر گه که بکرم پر برآمد | میدان که زمان او سر آمد
چون تیر ز پر عاریت بس | زین چار پر چهار کرکس
چون نمرودی و پشه مانند | پرواز به پر کرکسان چند
چون کرکسی چو جیفه لاشی | آهنگ بسوی گوشت تا کی
چون کرکس طامعی ازان بو | تیر تو خطا چو تیر نمرود
چون نمرودت فریفت گردون | بر تیر طمع به تهمت خون

افسرده جهان پیرهن خیسند / از بس که این عجوز بگریز

پیوند فسرده چون گزینی / در بند عجوز چون نشینی

دی ماه فناست پند بپذیر / چون بلبل و نحل گوشه گیر

دم بسته قدم شکسته میمان / چون بلبل و نحل در زمستان

کاندر ره دی بباغ و کهسار / بلبل گنگ ست و نحل بیکار

کاشانهٔ دولت تو دامان / خلوتگه خاص تو گریبان

سیساز زسینه تا بخانه / می کن زجگر شرابخانه

از تفت دل آتشی برافروز / شهوات بروچو هیمه میسوز

چون برکنی آتشی چنین گرم / خورشید شو و فسرده از شرم

پس قصد کند بمفرش تو / تا گرم شود بآتش تو

خورشید بدان کند تکاپو / کز مطبخ تو رسد ورا بو

بربند بدان قدر که نیروست / این چار دریچه کز درون سوست

تا بو که زسه غرفه که بالاست / از حجرهٔ دست چپ کنی راست

یک چند برین سبیل می باش / تخمی بزمین صدق می پاش

تا دی مه ظلم برگذشتن / خورشید مراد بازگشتن

تا فصل ربیع جان رسیدن | بر گلبن عمر گل دمیدن

کانها که دل بهار دارند | وی ماه بدین صفت گذارند

گر زغم تر از عالم دون | دو فی و وسه بر کشید گردون

گور بیست مر این کبود وشش را | این با طبل کوش کینه کش را

در خط چه شوی چو بست رایان | زین خط و طلسم ناسزایان

از دایره جز گره چه زاید | از کژ روی راستی کی آید

گر بر جد چنار چالاک | ق بید انجیری بر آید از خاک

آنها که بعقل کار دانند | بید انجیر از چنار دانند

این سال بقا بصد رسانند | وان بیش سه چار مه نمانند

المقالة الثانیة در تمسک بحبل الله

ای یافته تاج بی نیازان | سپند بر کلاه سرفرازان

در روز و سر از کلاه هر کس | این بی کلهی کلاه تو بس

آنکس که بسر کلاه جاه است | فرداش کلاه بی کلاه است

وانرا که کلاه بی کلاهی است | هر هر دو جهانش پادشاهی است

تا کی ز سجود بر در غیر | چند از انا خیر یک دو لاخیر

خاکی صفتی خلیفه پیوند | بر آتشیان سلام تا چند

اینها همه مردلات و لوت اند | با د جبروت در بروت اند

در سیکده قبلهٔ همین شان | صد بر که سر که در جبین شان

بر جای پیمبران نشسته | ناموس پیمبران شکسته

از خیر کسان نوا گرفته | اوقاف بغصب وا گرفته

یک سر دو زبان چو مار پیسه | یک چشم دو رو چو بادریسه

چون مرغ گشاده پر ولی بوم | چون بوم بزرگ سر ولی شوم

در دولت دین چو بوم طاوس | یکسر سر و پای زشت و منحوس

ای شاه طغان کشور دل | طمع از تنک و ینال بگسل

محمود نماند نطق در بند | از مذهب سومناتی چند

بر درگه هر خسیس پاسی | چون کوس ینال بی مناسی

میران زمانه راهبر سان | گلگونه و موی عاریت دان

هر دو بر چند کم از هیچ | این یکسر رنگ و آن گره پیچ

رفت آنکه درین سرای مجبور | جم سلطان بود و دیو مزدور

امروز بمقتضای دوران | جم (یعنی سلیمان) مزدور است و دیو سلطان

مزدوری دیو خشم کار | جز ذیل سقر چه آورد بار

هر کو در سفلگان مقر داشت | از آتش دوزخ آبخور داشت

هر کس که حریف عنکبوتست | مأذنگش اوهن البیوتست

هر کو سوی جام ناکسان تافت | خاکی شد و جرعه کم ز کم یافت

باشد بر کسان عالم | چون جرعهٔ ناکسان کم از کم

هر کس که بمنزل طمع راند | در منع و عطای خلق درماند

جز مشک سقاش باز شناس | کاول دق دارد آخر آماس

ناریزهٔ سفرهٔ خسان چند | کف کفچهٔ دیگ ناکسان چند

چون سگ در هر کسی ست خیات | زان چون دم سگ کژست کارت

این نااهلان نه اهل کارند | سگسار و سزای سنگسارند

به دان زنهاد مختصرشان | طوق دم سگ نه تاج سرشان

در راه خدای شو تن آسان | از خدمت ناخدای ترسان

بر چشمهٔ شیر دسمه فرود آی | چون شیر بفرث دم میالای

اینک آب طهور قلزم | از خاک نجس مکن تیمم

تخلص مقاله دوم در تمسک نمودن بحبل المتین یعنی سید المرسلین

خاقانی از آستان اشرار | در خز به پناهگاه مختار

خاقانی ازین سرای تزویر | بگریز و رکاب مصطفی گیر

پی در ره دولت ابد نه | سر بر خط احمد و احد نه

از احمد تا احد بسی نیست | میمی بمیان حجاب بیش نیست

این میم جهان شمر چو برخاست | احمد بصفت احد بود راست

از بولهبان وقت بگریز | در فتراک محمد آویز

دست آویز که امن عقبیست | جز فتراک محمدی نیست

لب مرکز قاف دال بسند | کز میم محمدی بجنبد

لب موضع میم نامش افتاد | حق سی و دو دانه گوهرش داد

لب رنجه شود بمیم نامش | زان تحفه جهان رسد سلامش

از حرمت آنکه میم دار است | لب وار به سخن گذار است

لب کیست که احمدیست نامد | خود خط جهان بمیم ماند

در روضهٔ فطرت جهاندار | آدم شگفه است و میوه مختار

احمد پس آدم است شاید | میوه ز پس شگوفه آید

این سوره چو دو آیت جد | پیش آب جد اوست احمد

اب کیست خلیل و جد که آدم	او بهتر ازین و بلکه زان هم
بعد از همه آمده هست ظاهر	سوره پس ابجد آید آخر

ذکر معراج حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و صفت براق

میدان ازل ندید بارے	بر پشت فلک چنو سوارے
بر قبه قبه فلک رفت	تا قبله قبله ملک رفت
بر شد بدمے ازین حباله	زان سوی فلک هزار ساله
آن شب که سپهرش آفرین کرد	احسنت زمانش و همین کرد
در زیر کشش مرکب روان تن	گویای خموش و رام و توسن
گره بده فحل آسمانها	فحلی شده روضه جنانها
در مرتع قدسیان چریده	در مربط سدره آرمیده
پیش از آدم بکاخ رضوان	افگنده هزار سال دندان
پرورده و برنهاد داغش	رائض بریاض هشت باغش
از حوض طهور آب خورده	برخاک جنان مراغه کرده
نابوده برای دلخوشی جان	برآخر خشک آشیجان
جای علفش نه زین کهن فرش	از خوشه چرخ و گوشه عرش

هم هیکلش از سلاله نور | هم پرچمش از کلاله حور
پیشانی فو ناصیه فدا اسم | چو قی می و جوی شیر با هم
جنی حرکات و آدمی روی | ناهید عذار و مشتری خوی
چون زلف بتان همش گره در | چون خوی مهان دمش معطر
چون پشت چمن بهار پیرا | در برقع جل شگوفه آسا
لطف قدمش ز نور ساده | دستار چه بسته طوق داده
بر آب زده ملک صفیرش | ایام نبوده سخره گیرش
رخشی چو درخش تیز درخشان | لابل چو درفش خور درخشان
داده لقبش در آن منازل | مضمار ضمیر دلدل دل
نی ترس که در ره افگند سم | نی سم که راه را کند گم
نه از شیر اشیر در رسیده | نه از شیر سپهر سر کشیده
از عرش و عزه اش همه راه | پیدا شده صور و نور ناگاه
بر پشت چنین فلک نهادی | بنشسته چنان ملک نژادی
گفتی که سوار شد علی الحال | بر نفس شریف عقل فعال
وین گفت که دور باد یارب | چشم بد از این سوار و مرکب

احمد که چنین براق میمون | زین دار الحزن راند بیرون

زاقلیم حدوث برگرفته | راه ملکوت در گرفته

بی پرده دران منازل نور | با معتکفان بیت معمور

آموخته عصمت انبیا را | آمیخته شربت صفیا را

بگذشته ز هفت شش در تنگ | زندان سه بعد و صحن دو رنگ

هفتم رصدش جواز داده | پا از سر سدره بر نهاده

شب راه بنور بسم رفته | زی مقصد جان بجسم رفته

پیش آمده عرش نوربان او | نقد دو جهانش داده در راه

از وادی قدس سر کشیده | در کعبه بی جهت رسیده

درگاه قدم بدین دیده | لبیک بگوش سر شنیده

رؤیت شده هدیه نزولش | طغرا شده آمن الرسولش

بشنوده نود هزار اشارت | لا احصی رانده در عبارت

الساقی منصف اندران شب | صد بصفی در کشید تا لب

باز آمده در جهان لا باس | جرعه بصحابه داده زان کاس

از دفتر عشق و چار یارش | یک بود و ده و صد و هزارش

اصحابش بیش و کم نشاید	کا عداد همین چهار باید
هر چار چهار رکن تمکین	بل چار حد و کعبهٔ دین
گزران شرفی که مصطفی داشت	معراج بحضرت خدا داشت
خاقانی را هم از شب داج	در حضرت مصطفی ست معراج
گزین سخنان سحر کردار	حسان عرب شدی خبردار
بانگش زندی ز عالم پاک	یا حسان العجم فدیناک

المقالة الثالثة فی صفت بلاد همدان و عراق و مدینة السلام بغداد و مدائح اصحابها و هی تسمی ببهجة الاقتاد و یخاطب بالشمس اولا

ای عیسی روشنین جهان را	همخانهٔ عیسی آسمان را
ای نامزد صلیب اکبر	یعنی خط استوا و محور
بر کل وجود کله سور	بر فرق چرخ قبهٔ نور
ملفی بعبایان اشقر	نیزه بکف و برهنه پیکر
زان نیزهٔ آتشین نمائی	تا حلقهٔ آسمان ربائی
سهم تو کند ز چشم مردم	هم دزد نهان و هم عسس گم
وز دزد از تو ترس زان گریزد	تا نیزه ات خون او نریزد

خود دزدان با تو چون ستیزند	دزدان ز برهنگان گریزند
با آنکه برهنگی گزینی	زربفت دهی بهر که بینی
تو محرم کعبهٔ بقائی	آن به که برهنه تن نمائی
در صفت عالم گل یعنی کعبه دل	
آن کعبه که از سکون معاف است	او را همه گرد خود طواف است
آن کعبه که خانهٔ قدم بود	آنوقت که وقت در عدم بود
نه بر سر راهش امّ غیلان	نه گرد درش سیاه فیلان
راهش همه حلهای درباز	بنشسته قریشیان سرباز
زان سی کرم بعالم سی	طی گشته حدیث حاتم طی
وادیش هزار ساله راه است	لیک از ره عشق نیم گاه است
ره چون کف دست پای پالا	نه بیم سموم و نه ترس کالا
هم ریگ روان او روانها	هم دود سمومش آسمانها
هم روض سرور مرتع او	هم حوض طهور مصنع او
فارغ دل بختیانش ز حال	از زنگ مهار و زنگ خلخال
از فیض نخست زمزم او	وز عزت اساس محکم او

رنگ حجرش سواد دلها	خاک حرمش مراد دلها
خط ملکوت نادوانش	شهرستان ازل مکانش
بیمارانش درست خیزان	مسکینانش خسته نیزه ریزان
روح از پی آبروی خود را	خلد از پی رنگ و بوی خود را
دست آب ده مجاورانش	ارزن ده برج کوترانش
مانده همه سالکانش مادام	در سعی و وقوف و طوف احرام
چون دائره هر کجا روی صدر	هر روز رشش عید و هر شبش قدر
چون نقطه یکی شده حدودش	بیت الله اولین وجودش
اینک ره کعبه شهنشاه	کو پخته عشق و سخته راه
خاقانی ازین قدم که هستی	در کعبه دل گریز درستی
هر گه که حدیث کعبه رانم	عقل آید و می مزد زبانم
زین نام چو تر کنم دهان را	جان بوسه زند سر زبان را

باز آمدن بسر خطاب با آفتاب

ای در دو وثاق هفت پرده	بر تو دو عروس جلوه کرده
والفجر و لیل صفت تست	والشمس طراز خلعت تست

گرچه متنفروسے عطیبے / هان تا نزنے دم از قدیبے

تو محدثی و سخن جز این نیست / از قطب چه ترسی ار چنین نیست

رخ زردی اگرچه روح پاکے / زردیست نشان تو سماکے

فردان چار نه مملکت دو / یزدان و قران کعبه و تو

هرچار ره او بخش جانها / دو محدث و دو قدیم ازانها

هم کعبه و هم تو بی نظیرید / در شیب و فراز ناگزیرید

فی پشت فلک چو تو سپر داشت / فی ناف زمین چو او بپرداشت

دانی که هواے کعبه دارم / جان روی نمای کعبه دارم

آن کعبه که ام قبله شرع / منسوب بواد غیر ذی زرع

هیچ افتدت ای فتاده برآ / کز سر دلم شوے خبردار

از دهر خطا امانم آرے / پس گوش سوی دو نامم آرے

کز سستی دل نه توانم / کاواز بتو بلند رانم

چون دریا جوش کم نمائی / چون ماهی گوش بر کشائی

از سن سخنی تو در پذیرے / شرحے که دهم بیاد گیرے

چون آب ز بر کنی بیانم / تا آتش آب خوانت خوانم

تحریص نمودن آفتاب بر سفر زمین

دست از سفر فلک بدارے	یکره سفر زمین بر آرے
گرت این سفر اختیار گردد	جاه تو یکے هزار گردد
یک نیز هزار در سفر شد	کز خانه سه گام بیشتر شد
بیذق چو گذاشت هفت خانه	فرزینی یافت جاودانه
قرآن ز سفر جهان گرفته است	روح از سفر آسمان گرفته است
قطره ز سفر شود بگوهر	گوهر بسفر شود بجادر

شرح فضیلت زمین و ساکنان او و سفر کردن از آن

خاصه سفری که بر زمین است	کان دار خلافه همین است
از حق نظر رضا زمین است	پیرایهٔ اصفیا زمین راست
پرگار فلک چو واکشادند	اول نقط زمین نهادند
گردون ز زمین جلال گیرد	خط هم ز نقط کمال گیرد
صفوت ز خواص خاکدان است	فضلنا خاص خاکیان است
آن صف که مقام ان پاک اند	در شش در تخته نرد خاک اند
خاک است امیر هر عناصر	خاک است امین هر جواهر

خاک ست محل فضل یزدان — خاک ست محطّ رحل قرآن

کعبه که سرشتیان سپه ساخت — از کرسی خاک تکیه گه ساخت

دل آینه و دو روی پاکست — آن آینه را غلاف خاکست

روئی سوی آسمانی پاکی — روئی سوی این بساط خاکی

آبستن و بکر ذات خاکست — گهواره کائنات خاکست

این چرخ زدن که آسمانراست — خاص از پی طوف خاک آنراست

روغن کده ایست چرخ دوارکان — گردش چو خر خراس گردان

گردون ز قضا شبی بها یافت — کاقبال رکاب مصطفی یافت

زان وقت ز دست لطف پیوست — آثار نثار بر سرش هست

پس خاک شریف تر ز افلاک — کارامش مصطفی ست در خاک

این پیر زمانه چرخ گردان — هست آفت جان مردان

تو کسری عدلی ای ملک پی — چون پیرزنان ز چرخ تا کی

اینک نه فلک خراس تنگیست — آتشکده و دود و سنگیست

تا می سوی دودگه چه پوئی — مغ نیستی آتش از چه جوئی

یکره بحریم خاک پیوند — زین گنبد آبگینه تا چند

خود روی نه مباش خود رای — آن به چو زمین ز سر کنی پای

پای افرازی کنی ز تسلیم — زین پای روی بچارم اقلیم

برده ست سبق بدولت خاک — چارم کشور ز هفتم افلاک

از کشور تا چهار زمین به — زاعداد همین چهار زمین به

خورشید که مالک زمین است — دار الملکش چهارمین ست

چارم کتب ست نص قرآن — چارم عرض ست کون انسان

باز آمدن بسر حدیث و تحریص آفتاب بر عزیمت سفر بسوی عراق و ستایش آن بلاد و صحاب آن

طوبی لک گر کنی تجشم — زهی روضه کشور چهارم

تنه قعده فلک جنیبه سازی — دو اسپه سوی عراق تازی

خیز فرس عراق بر ندارد — آن ناخنه کابرش تو دارد

او برگیرد سپهی را — آن ناخنه شبانگهی را

خاکش همه خاک آنجهانی ست — آبش همه آب زندگانی ست

سرخاب رخ تو هست خاکش — جلاب لب تو آب پاکش

آن آب و هوا کند علاجت — مادر زادی شود مزاجت

چون علت اصل پاک گردے — از علت آفتاب زردے

سیارهٔ مرکز تراب است — آتش همه کوکب مذاب است

زان ثابته شد نهاد پاکش — زو حی است فسرده جرم خاکش

شد چرخ برین جهان اصغر — شد خاک عراق چرخ اکبر

بیت المقدس شمر سوادش — بیت المعمور دان بلادش

مقدس چه جهان ثالثش خوان — معمور چه عرش ثانیش دان

هم ربع بهشت ربعی از وے — هم سبع شداد سبعی از وے

بر تختهٔ اوست صفر و آحاد — این سبع شداد و ربع شداد

در هر سر ارز و سدس آید — خاکے که مسدسش بزاید

از فر عراقیان عرق گیر — بینی رخ اختران ز تشویر

در گوش عراقیان بخوانے — هر سحر حلال من که دانے

او اشنوی که مرحبا بک — در هر قدم از دم ملائک

در صفت لشکرگاه سلطان محمد ابن محمود

لشکرگه پادشاه اعظم — آسفے به پناه گاه عالم

اصطبل لا بیت آسمان را — لشکرگهش از پے نشان را

بینی چو قضا فراخ میدان	درگاه خدایگان ایران
برداشته قحط کشور دین	کشور ده کافهٔ سلاطین
بر جبهه رکاب آسمان خش	سلطان جهان ستان جهان بخش
پیشانی ملک یافت مقصود	از داغ محمد ابن محمود
بر گوهر تاج او فرشته	ما اعظم حرمتک نبشته
بر چوب سریرش از دل پاک	بنگاشته بخت انا فتحنا لک
چترش فلک المحیط خوانند	تختش بمحل عرش دانند
آوازه شد اندرین کهن فرش	کالسلطان استوی علی العرش
زان عرش قوی نهاد شد دین	زین آیت کرسی ای فلک بین
طغراش سپهر صولت آمد	ابروی عروس دولت آمد
فرخ لقبش فرود طغرا	زیرا ابروست چشم بینا
گردون بهزار لب بخندید	کان حرم هلال منخسف دید
یاسین صفت نام والاش	نون والقلم است شکل طغراش
در هیچ کراسه دیده اند این	نون والقلمی ورای یاسین
از نوک قلم بر افسر ما	بنوشت که عصمت باشد

تب لرزه و صرع آسمان دید — از توقیعش بساخت تعویذ
خرم دل آسمان کز ایشان — تعویذ نویس اوست سلطان
آورده بدست کوثر آمیغ — جنبات بزیر سایهٔ تیغ
کوششش به پناه تیغ بران — شیریست ز پوست گرگ عریان
حصرم دیدی که وچکادمی — در معرکه بین پلارک وی
زان حصرم کاصل باده شناست — کشنیزهٔ سپهر گندنا نیست
تیغش سفر روان اعداست — طوبی سفری که روضه سیماست
بحریست کفش که ماهیش تیغ — بر ماهی بحر گوهر آمیغ
در بحر بسی ست ماهی آری — بر ماهی بحر چیست باری
صد چشمه کند به چو ته تیر — کاس سر دشمنان چو کفگیر
تیرش همه اژدهای با بیر — هر یک دو دهانه از دم و سر
مانند نهنگ وقت جنگش — پیکان دو شاخ نیز چد نکش
زان مقراضه بقد هر دون — برنده قبای اطلس از خون
وز نوک سنان بر آن بدنها — دوزنده ازان قبا کفنها
شستش کند از سر تماشا — تنخیمه بر غزا ربینا

دارد فرسش بدین نشانی | پر چشم دم شیر آسمانی

رایش که اساس دین و کین راست | چون نخل مهندس است او بناست

کرد از تف تیغ آب سانش | آهک ز دل مخالفانش

آری چو بکفت شد آتش و آب | سازند ز سنگ آهک ناب

میسازد بجنت کینه ورشان | زان آهک سرمه بصرشان

دشمن ز نخوتش ماد رآورد | آواز مخالفت برآورد

آری بدبه چراغ ناساز | وقت سکرات یکدو آواز

بینی که چراغ جان سپارد | اندر خفقان فواق دارد

چون بیذق نطع پست بالاست | هر بیذق کان ز خیل اعداست

کرده است به تیغ هندوی او | اقلیم عجم هدایت آباد

زان هندو شد عدد نگون سر | چون هشت بحرف هندسی در

تا هندی او ز جمع اشرار | گشته است چو زنگی آدمی خوار

از بسکه ز شخص کشتگان خورد | شد کرکس چرخ جیفه پرورد

زان روز هنوز هیضه دارد | کان خورد نیش همی گوارد

تا چهره ملک شد بقم گون | نخجانه نیل گشت گردون

زان نیل نوشت دست رضوان | بر بازوی حور نام سلطان
از رایت و روش جهان شاد | بر طائر و طالعش بقا باد
تا طالع او فلک نشین گشت | نحسین فلک عدم گزین گشت
تا طائر او همای سان شد | سعدین بصورت استخوان شد
صحرای ابد معسکرش باد | جبریل نقیب لشکرش باد
تا غمزهٔ چشم اختران ست | تا طرهٔ بام آسمان ست
پیکانش ز دشمنان برد روز | چون غمزهٔ دوست باد کین توز
با دار سر خنجرش کشیده | اعداش چو طره سر بریده
خاقانی را بمدح خوانی | پیداست چو خوشه صد زبانی
جان کرده سبیل مدح سلطان | رانده خط لا ابیاع بر جان

باز آمدن بسر حدیث و خطاب کردن با آفتاب و تخلص بشاه همدان

چون یافتی اتصال درگاه | هجرت کنی از معسکر شاه
راه همدان بدیده پوئی | هذا البلد الامینش گوئی
خضراش مثال کعبه خوانی | الوندش بو قبیس دانی
کوهی حجرش جواهر پاک | میخ زمی و ستون افلاک

تیغش بفراز برده خرگاه | زانسوی سماک سالها راه

بیخش به نشیب کرده آهنگ | زانسوی سمک هزار فرسنگ

سیمرغ بدامنش فرو دید | نی مرغ دگر چو خود درو دید

صد ساله بلند رفته هریک | قاقی بدهان گرفته هریک

کار همدان چه دست بالاست | کالوند قرارگاه عنقاست

پشت همدان که روی گیتی است | الا بوجود او قوی نیست

در مدح شهر همدان

شهری یعنی بهشت مرزش | دهقان فلک بکشت و ورزش

نعمت کش او ز جنت فردوان | گاو گردون چو گاو گردون

آبش ز لطافت انگبین آر | بادش ز نشاط زعفران بار

پس ساخته خضر در حریمش | حلوای مزعفر از نعیمش

در بازارش سیاهی ریزی | چرخ است کمینه خاک بیزی

اجرام نگر شعاع ریزان | چون مشعلهای خاک بیزان

یاقوت و زر است خاک و خارا | زانست هوا سفرج آساش

گر بذر گرش در سنه کارد | خاکش همه زعفران برآرد

[illegible]

زانست که مرز دور داور	نعتشکده ایست شادی آور
هر روز ز چرخ رهروانش	آینده هزار کاروانش
خود کل عراق مهر جانهاست	اما همدان عروس آنهاست
اکناف عراق باغ دینی است	اما همدان بهار معنی است
چون در همدان مقر گرفتی	خط همدان که شهر گرفتی
هم طالع دین سعید بینی	هم شام و سحر دو عید بینی

در مدح علاء الدوله رئیس همدان

ای موافق سعادات	جنات نجات بخش سادات
آن شارع شرع و جاده جود	آن صدر نمای سد محدود
آن اوج جلال و مرکز جاه	مضمار سپهر و مربط ماه
نخاس که بنات گردون	زرادگه سماک میمون
آن مقصد نیت اصفیا را	وان مصعد همت اولیا را
درگاه رئیس شاه پرور	سلطان همم و خلیفه گوهر
دارای هدی علای دولت	دریا صلت و نهنگ صولت
آن افسر گوهر نبوت	آن گوهر افسر فتوت

[illegible]

آن پاک سلالهٔ جلالت	آن صدر شجاعت و رسالت
ذاتش ز جهان مهین لطیفه	بهتر خلف از بسین خلیفه
قطبی ز سه آفتاب عذرا	بوالقاسم و بوتراب و زهرا
دوران گر آسمان داد است	این قطب کز آفتاب زاد است
گر معجزه نیست مادر آورد	قطبی که شنید آسمان گرد
این قطب کلید دین و داد است	بر ما در آسمان گشاد است
بند در آسمان شد از هم	شد چون شب قدر روز عالم
زان هر نفسی درین ممالک	نقد است تنزل الملائک

در مدح امام اکرم اعلم مجدالدین خلیل

مجدالدین کاسمان کشا لیست	عکس کفش آفتاب زا لیست
دارد کفش از سخای جاوید	صد بچه شیر خور چو خورشید
بر معجزه آن کف دل افروز	شیر آلود است جامهٔ روز
زان شیر مزید مسیحا	یک روزه از آن بیو گویا
وراکنون چشم در دش آید	شیر از کف او چو جست باید
چون نیست عجب ز صنع تقدیر	ز انگشت خلیل زادن شیر

مجد الدین کو خلیل معنی ست — گر شیر دید کفش عجب نیست
شد خانقه صفا ضمیرش — زان عالم پیر خواند پیرش
زین پیش فرشتگی نهان بود — این خضر لباس دیو سان بود
تا مجد الدین بوعظ خواندش — از شیطانی اثر نماندش

در مدح سید الملک السادات مجد الدین

سیدی که هست کوه امکان — حضرت بحر نیست بحر احسان
کوه است و چه کوه ملجای نوح — بحری و چه بحر مشرب روح
بحر ملکوت بر کرانش — عالم چو جزیره در میانش
هر هشت جنان چو خاشه بر روی — هر هفت بحار غرفه در وی
گاو صدف فلک بدو در — این زاده گوهر آن ز عنبر
در بحر گشاده روی و سر زیر — ماهی قلم و نهنگ شمشیر
مردان جهان در و شناور — ماهی بکف و نهنگ در بر
ماهی دو زبان چو مار افعی — در شست بنان زبان معنی
وان پشت نهنگ اژدها خوار — همچون شکم صدف گهردار
آورده ز موج بحر والا — گوهر بکف و حباب بالا

غواصان نا شده نگون سر	زان کف بکف آوریده گوهر
کشتی طلبی خطا نکرده	بر جودے جود باز خورده
هر کشتی حامل یک اقلیم	از رخنه چو آفتاب بی بیم
کشتی فنا در وبیکبار	چون قوس قزح شده نگونسار
این بحر شکارگاه دین باد	تا محشر مشرب یقین باد
خاقانے ز اسباب خاطر	زان بحر کشیده فیض ظاهر
ابرار چه مجاهر توانا ست	مایه آتش همه از زکوة دریاست

در مدح فرزندان ملک السادات که لقب ایشان فخر الدین و عماد الدین بود

چون طلعت مشتری بدیدے	درخدمت شاعران رسیدے
برتر ز فلک بنی مکانش	دان فخر و عماد شعر بانش
از بهر عماد یافتے بر	وز قره فخر یافتی فر
آسنے بطواف کعبه عین	یعنی در زمره فیه یقین

در ثنای آئمه همدان بر سبیل اجمال

بسته کمر آسمان بخدمت	در حلقه حافظان همت
جمعی همه جامعان معنے	دل شان همه جامعان معنے

قومی همه سالکان عصمت | جان شان همه سال کان عصمت

آن صف که مدرسان دین اند | سایه حق و ساکنش زمین اند

بی خانه سائسان روا نیست | این خانه سایه سان که بیست

از دانهٔ علم قوت هر یک | لا علم لنا قنوت هر یک

چون آدم خواند علم اسما | ناکرده فرامشش آدم آسا

هل من داعٍ ز حق شنیده | ما لا عینٌ رأت بدیده

با آب حیات شیخ خورده | بر حرص نماز مرده کرده

افتاده ز طبع شان طی طمع | همچون پی عندلیب در جمع

ضرب لن ز علوم حق دها شان | چون جذر اصم عقید ها شان

چون تیغ زبان کشیده پیوست | از خامه زبان مار در دست

زان تیغ و قلم عروس اسرار | چون تیغ و قلم شده حلی وار

پیش و پس و بین کلک بران | کرده چو حروف کلک یکسان

آن طایفه کانجم زمین اند | در سایهٔ آفتاب دین اند

یعنی همه را ز مرتبت زین | از منصب مفتی عراقین

در مدح ملک القضاة مفتی العراقین کافی الدین احمد

دارنده دین احمد احمد | مخدوم جهان جهان مفرد
آن ناصح و ناصر سلاطین | سلطان آئمه کافی الدین
بر کافه خلق امام کافیست | فاروق فرق مدام کافیست
تا بر سر خلق سروری یافت | فرق فرق افسر سری یافت
این حاکم حق بر اهل عالم | بل حاکم اهل آسمان هم
خود ختم بر وست جاودانی | منشور قضاے آسمانی
کردند ملائک آفرینش | کای قاضی شرع آفرینش
او نائب حق سزد بدان سر | فرد القضای آنجهان در
نفسش چو عمل مروض مرضیست | فتویش چو حکم ختم مقضیست
الحق حق اوست در همه باب | تاج فرق و رئیس اصحاب
تا قاضے دین چنو رئیس است | ادریس کمینه چک نویس است
تا کلکش امین آسمان است | امروز بر آسمان چنان است
کانجم خط حرزهاے شافی | نپذیرد بے سجل کافے
خود خط بقاے آنجهانی | زو یافت سجل جاودانی
خطهاے ثواب اولیا هم | بے نقش سجل دست هم

زر و با و خطوط دین سجل دار	تا سطح شود آسمان سجل وار
تا زنج بد وست صورت او	اندر نزع است جان بیداد
معمار اساس انبیا اوست	حمال امانت خدا اوست
شرع است اساس انبیائی	عدلست امانت خدائی
کافی که ز عدل بی نظیر است	با اینهمه خود دقیقه گیر است
از صورت عدل ذات او با	عدلش مدد حیات او با
کز هرچه بکارگاه دینی است	از عدل دراز عمر تر نیست
از بعد وی‌اش امام فرق دین نیست	کز وی فرقد فرقدانست

در مدح ملک المشایخ مجد الدین ابوالقاسم بن جعفر القزوینی

مجد الدین ناصر شریعت	قدسی نفس و ملک طبیعت
بوالقاسم بحر پر جواهر	بر بوالحکمان کوه قاهر
برکنده بخانه و شاخی	بیخ سفها سنگ لاخی
محمود صفت بکلک فرمان	ویران کن سومنات خذلان
قزوین نه پیش قدر از آن داشت	کاندر خود یک در از جهان داشت
تا مولد این امام گشت است	آن در که بکیش بود بهشت است

خاک درش آسمان لقب یافت — وز هم لقبش جهان لقب یافت

در مدح مجد الدین ابو جعفر

مجد الدین قدوة المشایخ — آن بحر طهور و طود شامخ

بو جعفر تخته هدایت — سلطان ولایت و لایت

چون جعفر صادق الکلام است — صد جعفر برمکش غلام است

وعظش که حقایق است مطلق — آتش سوز آتشی ست الحق

وان آتش تا گرفت آفاق — حراقه چرخ گشت حراق

دین راز درش بلند نامی است — در حافظ بو العلا تمامی است

در مدح قدوة المفسرین امام الدین حافظ

پیرایه شرع امام حافظ — تلقین ده اصمعی و جاحظ

در مدرسش از پی بیانی — بو عمر کمینه عشر خوانی

جبریل امین بلوح ایمان — بر حافظ حفظ کرده قرآن

پیشش ز برای درس تنزیل — طفلی متعلم است جبریل

این قصه بجل باز گفتند — حوران ز سر نیاز گفتند

کین حافظ کیست گفت رضوان — پیریست خزینه دار قرآن

بالای جنان قرار جاهش	شهر همدان قرارگاهش
با همنوا از پی مواعظ	لوح محفوظ جان حافظ
با وحی سبحان گرفت پیوند	باشد سخنانش وحی مانند
دین پایگه از پناه او یافت	زو جاه علاء دین علو یافت

در مدح امام الدین رازی

علامه دین علاء رازی	کارش همه کار دین طرازی
هر جا که ثنا اوست حافظ دین	مدروس شمر مدارس دین
طغرل فلک فضائل آمد	گو مدرسه دار طغرل آمد
از برکت او بعالم دل	طغرای نجات یافت طغرل
آن قوت که اصل جان انوار است	نان ریزه خوان از رازیست
ختم فضلای فاخر است او	زان وقت ثنا با آخر است او
هر چند با آخر است ذکرش	فهرست مفاخر است ذکرش
او خواهد بود تا قیامت	عنوان جرائد کرامت
تا این طبقات داور اهند	اسلام و بقا بر او سانند
منشور بقا بنام شان باد	توقیع خرد کلام شان باد

باز آمدن بسر حدیث آفتاب و ستایش بغداد

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ — زرّوی ده نیم خایهٔ چرخ
هر روز بمنظری نهی تخت — هر ماه بحجرهٔ کشی رخت
چون یافتی از عراق مطلب — سازی ز چهار باد مرکب
زین افگنی از هلال بر باد — در زین شوی و شوی ببغداد
از مهر مبارکی منزل — این ورد تو بسکه رب انزل
ای بر سر صفر برده لشکر — بغداد طلب ز صفر بگذر
بغداد تراست گنج پرویز — بر گنج نشین ز صفر برخیز
بیت الشرف تو هست بغداد — از صفر فلک چه آوری یاد
از صفر چه حاصل است باری — خیز چهره کشا در آن بهاری
بغداد بهار باغ داد است — پیشانی بخت از او کشاد است
تا کی بر شیر گاو باشی — با هر دو بکاو کاو باشی
نه شیر بصید رهبر آید — نه از گاو امید عنبر آید
بردار ز شیر و گاو پایت — بغداد طلب که اوست جایت
تریاک ده اوست مشک ده او — چون چشم گوزن ناف آهو

در صفت بغداد

شهری ببینی چو فلک دانا	در وی همه کائنات پیدا
چون عارض دوست از نکویی	در وی همه آرزو که جویی
یا همچو شب وصال از ذات	مادی گه انس و جای لذات
چون فرضه گه فضاش بینند	آنها که کرام کاتبین اند
بر لوح کرامت از پی یاد	بغداد کنند مشق بغداد
ارواح که بر درش گذشتند	فردوس همین برو نشستند
پس چون به بهشت باز خوردند	بغداد کهینش نام کردند
بستانش حدائق ست و اعناب	سکانش کواعب اند و اتراب
آدم بدل جنان شمردش	چون شد بفرشتگان سپردش
آن دجله درو برای آنست	کو غسل گه فرشتگانست

در صفت دجله و کرخ بغداد

دولاب کمین دجله چرخ است	محراب مهین چرخ کرخ است
قطریست ز کرخ چرخ هفتم	قطریست ز دجله بحر قلزم
اجرام ز دجله روی شویند	زین روی همه سفید رویند

گه سیمگرے نماید آتش	گه شیشه گری کند حبابش
آتش بدل گلاب دانند	زو دردسران نشانند
گر شیشه کند حباب شاید	شیشه ز پی گلاب باید
گر روح ندیده مصوّر	اینک حرکات دجله بنگر
تا با کف و باد همقرین است	خاتم خاتم نگین نگین است
آزاد رونده چون مسیحا	در سلسله رفته اسب آسا
با دست برد مروق آثار	گه برگ نما و گه گره ساز
آن باد نگر بسطح او بر	بر جدول سیم شکل مسطر
با دائره هندسے نماید	زو شکل تلیدس از چه زاید
دجله شه آبهاست یکسر	اما ز عروس نرم رو تر
از دست نشاط رونده	بر چهره نگار ها فکنده
آن تفته دلان که گرم تازند	تسکین همه ز آب دجله سازند

در صفت زورق که بر روی دجله روانست

زورق ز برش روان بساکن	چون صورت رهروان باطن
چون کنگرهٔ سحاب آبان	بر کوهه آسمان شتابان

چون قوس قزح خمیده کردار	امّا نه بشکل او نگونسار
قوسی قزحی که از بخاری	بر راس و ذنب کند سواری
چون ناقهٔ صالح از زمین بر	ثعبان کلیم زیرش اندر
استاده رونده آسمان وار	بر طلق روان کیمیادار
پشت و سر آن بلند آهنگ	چون پشت کمانچه و سر چنگ
هر بار که حامله برآید	صد بچه بیک شکم بزاید
زین سر بخورد هر جانور	پس قی کند آن همه بدان سر
زورق عجب است و جله باهم	مهد عیسی و اشک مریم
رودیست که کوثرش عدیل است	آبش سلسال سلسبیل است
لابلک ز رشک او همه سال	شیدای مسلسل است سلسال
بغداد بدو ارم نهاد است	کو گنج روان ایستاد است
بغداد خلیفه را مکانهاست	جای خلفا که هست از آنجاست

در صفت حرم خلفا که بغداد است

بینی حرم خلیفتانش	لاف حرمین از آستانش
آن دار سلام اهل اسلام	آن دار سرور و سور ایام

شد هدی و سواد اشراف	ربع کرم و ربیع انصاف
مهدی شده مهدیان دین را	یعنی خلفای راشدین را

در مدح خلفای آل عباس رضوان الله علیهم

یعنی امرای آل عباس	با پیکر لطف و برقع باس
چشمه طلبان و خضر عادت	سوری سلبان جم سعادت
در پرده دین قدم فشرده	رخت از بر هفت پرده برده
شعری نظران آسمان ظل	کیوان روشان مشتری دل
چون افریدون مکارم آموز	چون اسکندر ممالک اندوز
در صدر شرف ملک شده آثار	در راه سخا نظام رفتار
هر یک کسری بر اهل کسری	هر یک معنی بکاه معنی
بر دعوی ملک هفت کشور	هر یک دو گوا فگنده در بر
گیسو شده جفت و داوه تزیین	زان جفت بجفته سلاطین
هم عرض چو دودمان مطهر	هم خلق چو گیسوان معطر
پیوند گرفته بهر دو	بیخ شجره بشاخ گیسو
دین یافته بیخ و شاخ تمکین	زان بیخ شریف و شاخ مشکین

چون بگذری از جناب آن صف	آیی بدگر جناب اشرف

در مدح خلیفهٔ روی زمین المقتفی بالله و ستایش حرم خلافت و بر سبیل خصوص

بینی حرم خلیفة الحق	دارای امم امام مطلق
از صف حواریان برآیی	در صدر مسیح دین درآیی
آنها صورند معنی اینک	آنها شعب اند طوبی اینک
آنها همه بیدق اند و فرزین	اینک شه صدر و داور دین
بینی پس برقع جلالش	ارواح نظارهٔ جمالش
ترسم که چو یافتی حضورش	حراقه صفت شوی ز نورش
در ساحت قربش از تهی گام	آن بینی ازو که از تو اجرام
جمشید ثواب گوش بینی	خورشید سواد پوش بینی
یک خاتم او هزار جمشید	یک انگشتش هزار خورشید
اهل ملکوتش آستین بوس	پیش درش آسمان زمین بوس
گیسو و عمامه تاج بر تاج	از چرخ و زمانش باج بر باج
بر دوش ردای کبریایش	در گوش ندای انبیایش

هم جبهت بخت و هم لبانش	فرسودهٔ لعل مرکبانش
از بوسه لبانش خاک فرسود	وز خاک دهانش کوثر آلود
از بسکه سران سلطنت جوی	مالند بر آستان او روی
پیداست ز پیکر سلاطین	بر خاک نگارخانهٔ چین
شاهان خاک اندر ره او	بوسندهٔ خاک درگه او
رضوان که مراتب علو یافت	تشریف ز دستبوس او یافت
تا بوسه گه آن خجسته دست است	قدر لب حوریان شکست است
او راست ز غایت جلالش	در هشت بهشت چار بالش
خود پر کبوتران هینوست	گاگین چهار بالش اوست
جزویست ز دفتر نبوت	رکنیست ز کعبهٔ فتوت
آن جزو که کل عدل ازو خاست	آن رکن که اساس دین کند راست
سردار شه عالم الیقین اوست	سردار عباد مخلصین است
خود واسطه است در ره دین	از آل عباس و آل یاسین
زهی خاک درش نفوس بالا	داوند پیام کا نظرونا
گردون ز سعادتی که هستش	طشتیست برای آبدستش

[illegible]

۶ آل عباس یعنی عباس نام عم رسول الله علیه الصلوٰة والسلام و عن ابن عباس قال قال رسول الله صلعم اللهم اغفر للعباس و ولده مغفرة ظاهرة و باطنة لا تغادر ذنبا اللهم احفظه فی ولده رواه الترمذی و زاد رزین و اجعل الخلافة باقیة فی عقبه ۱۲ مشکوٰة شریف و یاسین یکی از اسمای جناب رسالت مآب است ۱۲

۷ آبدست با اضافت ماء یعنی ابریق که بدان دست و رو می شویند و وضو سازند و مجاز بمعنی وضو و استنجا کردن استعمال یافته و بکثرت استعمال اضافت آن ساقط شده ۱۲ بهار عجم

وین دهر گزوست رستگاری — استاده برای طشت داری

وین حرم زمین ساکن ارکان — چون خامه میان طشت گردان

تا رای خلیفه زین دو مایه — بشناسد علم طشت و خایه

چون کعبه مقیم در حجابست — چون قرآن عنبرین نقابست

وانگاه چو کعبه و چو قرآن — مخدوم و امام اهل ایمان

زاده ز جهان و از جهان به — عم زاده مصطفی چنان به

با همتش آفتاب ناچیز — هم دولت مصطفیست این نیز

بخت ازلیش ابد بقا دان — وین هم برکات مصطفی دان

ور نه بشر این هم ندارد — لا ملک فرشته هم ندارد

رد کرده دار ضرب دینی است — هر سکه که آن بنام او نیست

خود بر رخ زر شدن نیارد — آن سکه که نام او ندارد

زان سکه که نام او بر او یافت — پیشانی مشتری رقم یافت

وان سکه کزین سپس طرازند — از سکه روی ماه سازند

وان سکه کزو گرفت مفخر — روحی ست ز نقش حاصل زر

با زر دل انبیاست همراز — از حرمت مهر او نه از آز

پیداست بمهر او شب تار ... برگردون صد هزار دینار

اینک بنگر نه از پس شام ... زرهای خلیفتی ست اجرام

بر هر حرمی بضرب فرمان ... المقتفی آفریده یزدان

زان ظل خدای و دین پیروست ... خورشید نژاد یوسف اوست

خورشید کناد پادشاهی ... در سایهٔ سایهٔ الهی [نام پسر خلیفه ۱۲]

بر کوههٔ عرش مهد او باد ... و اقبال ولی عهد او باد

این تاج ستان تاج ده باد ... آن ملک فروز روز به باد

خاقانی را روان شد انفاس ... در مدحت خاندان عباس

مرغیست ثنا سرای ایشان ... درمانده بدامگاه شروان

روزیکه فلک دهد خلاصش ... بغداد بود مقام خاصش

در آرزو بردن بغداد و اشتیاق نمودن بدو و ستایش ائمهٔ علما و صدور کبری رحمة الله علیهم

فرخ عمری که رفت بر باد ... در صحبت آب و باد بغداد

آن آب خضر آب خضر مشرب ... کو زندگی ابد دهد بر

وان باد چو باد عیسی انگار ... کو عمر دوباره آورد بار

[illegible]

پیران خرد در و مجاور	رقربه بکف اند و تخته در بر
یک قربه و صد هزار مشرب	یک تخته و صد هزار مکتب
هر مکتب ازو چو هشت باغ است	هر یک چو سه غرفه دماغ است
هم حفظ و خیال و فکر آنجاست	کین هر سه ازان سه غرفه برخاست

در صفت علمای بغداد

دیناست نگینه چاکرانش	در دار الحکم داورانش
دولت نه محافل نحوش	نوکرده قبالهٔ قبولش
بازان سپید دست اسرار	اما چو تذرو طیلسان دار
هر یک ره صد ره یقین را	هر یک مدد سپاه دین را
طیبان سرای دین قلم‌شان	غضبان حصار کفر دم‌شان
آلوده زهر عضو طاهر	پالوده نوش سر خاطر
رگ سوخته دیو را الفتوی	خون ریخته نفس را به تقوی
پس خون ز رگ نیاز رانده	خود را ز تب هوا رهانده
ترتیب ز چار سیر دیده	ترتیل ز هفت پیر دیده
صد چاره عقده‌شان گره‌بخش	هفتاد و دو شاخ‌شان ثمربخش

اندر کف شان زبس کرمها	زرگشته تراشهٔ قلمها
پس کرده بدان زر نوآئین	زرکاری بر صحیفهٔ دین
وقفست مرا زبان و هم سمع	در ذکر ثنای اینچنین جمع
بر سینه و بر دل پریشان	قفلی زده ام ز هوای ایشان
غیرت بزدم چو بنگر و غیر	قفل در کعبه بر در دیر
خود حال که دید طرفه تر زین	نی بست خراب و قفل زرین
زرین قفل شرف ز غیرت و خشم	زرفین وارست خصم یک چشم
هر کس نخست گنج را ساخت	آنگه سر گنج قفل پرداخت
من قفل زدم نخست بر در	پس گنج نهاده ام بدو در

در مدح شهاب الدین ابو نصر یوسف الدمشقی و برادر او فخر الدین

من بذکر صبوحی و عشقی	نی حضرة یوسف الدمشقی
آن صدر که مصدر جلالست	مستقبل و حال او کمالست
دین رسته شد از نوائب عصر	در کوکبهٔ شهاب بونصر
بحری که ز گوهر نظامست	بل گوهر بحر احتشام است
فخر دو جهان ز گوهر اوست	تا فخر الدین برادر اوست

در مدح امام ابو الحسن علی بن النحل

ابن العنب آب خضر شد زراست	کابن النحل امام شرع والاست
صد جوی همی است خلقش از بر	ابن النحلش از چه خواندم آخر
نامش بصحیفه فرشته	ابن العسل است بر نبشته
راهب عسلی و بت سجابا	کابن العسل از هدی سخن راند

در مدح ملک المناظرین امام فخر الدین جم و امام الائمه ضیاء الدین

براوج همم نهاده مسند	فخر الدین فر و المناقب احمد
آن شربت عشق کرده مستش	جلاب ملائک آبد ستش
دین در بنه جهان غریب است	انسش با امام ابو نجیب است
انجم که چراغ آسمانند	از ظل ضیا ضیا ستانند
وانها که مناظر و معیدند	در شرع سعید و مستفیدند
فردوس که از نظر نهان است	در منظر این مناظر اینست
نظاره جان به پرده عسکر	دانا و خرد به نکته بکر
شب شان همه قال و قال و غرغره	چون چشم ستاره خواب دشمن
از دود و چراغ سر در چشم	بسته چو چراغ خواب بر چشم

در مدح قدوة الائمة عز الدین ابو الفضل محمد اسعد اشعری رحمة الله علیه

زان جمله مراست گر گویی	عز الدین نام نام جویی
جان بخشم عز اشعری را	عز الدین صدر اشعری را
آن سابق و سالک معارج	بو الفضل محمد مدارج
کرده دل ما کشش از بنانم	دعوی برادری بجانم
با جان من شکسته بسته	بر خوان وداد نان شکسته
جان من و او بیک قضیت	زاده ز مشیمهٔ مشیت
الحق دو برادر اند ساده	هر دو ز یکی مشیمه زاده
از هر سخنم که رو نمود	مقصود بجان او که او بود

المقالة الرابعة فی اوصاف الکعبة والمدینة و هولاء البلاد و مالیکهم و نسبتی بموارد الاوراد و خزاین الاوتاد

ای عور نمای و خلعه گستر	احاد نشان و جمع پرور
با تو سه اساس روح محکم	از تو دو لباس دهر معلم
چون بگذری از فضای بغداد	کوفه شهری سعادت آباد
اول که بکوفه تازی اشهب	یابی ز چهار جوی مشرب

بر معتکفانش از پی یاد	طرطوس کنی فتوح بغداد
شهری بینی چو خلق اشراف	مجموع درو کمال الطاف
هم صاحب حوت خفته در وی	هم موعد نوح رفته در وی
عاجز شده زان فراخ ساحت	اقدام مسیح در مساحت
جبریل درو ز مالک الملک	آورده خطاب واضع الفلک
خاکش بکمینه فتح بابی	دریا رانده بهر سرابی
بوشش ز میان آتش ناب	داده همه شرق و غرب را آب

در ستایش مشهد منور و مرقد معطر امیر المؤمنین علی بن ابیطالب

سرها بینی کلاه در پای	در مشهد مرتضی زمین سای
جانها چو سپاه نحل در جوش	بر خاک امیر نحل مدهوش
در خدمت شیر مرد عالم	چون شاخ گوزن قد کنی خم
از حوض جنان هفت دولاب	آن خاک طهور را زنی آب
وز نافه صبح مشک اذفر	سائی بصلایه فلک بر
زان غالیه گونه کنی سائی	در تربت بوتراب سائی
خود بر سر خاکش از کرامات	تا تار همه و بشارات

رضوان بدو عید ضحی و فطر | از خاک مقدسش برد عطر

ارواح که عیسوی شعاراند | زان خاک گیای عطر آرند

خاکش چو بفیض حق شود تر | مهرش نهد آسمان بر و بر

مهرش چو برو قرار گیرد | رضوان الله نگار گیرد

هر دیده که ظلمت آب او ریخت | زان خاک شیاف شافی انگیخت

جنت رقمی ز تربت اوست | تبت اثری ز تربت اوست

در خاک هزار تبتش دان | بر خاک هزار تبتش خوان

چندانکه تراب بو ترابست | آبستن نافهای نابست

زین روی برای مشک زادن | گشت آهوی تبتی سترون

دیرست که پیش چشم ابرار | تبت عربست کوفه تاتار

عطار انی که در بیابان آیند | مشک همه مشک کوفه دانند

زان نافه که آهو آورد بر | خاک اسد الله است بهتر

خاک ایخاک نزد گردون | به باشد به ز خون آنخون

آن خون کثیف تیره ناکست | وین خاک لطیف نور پاکست

رضوانش سلاح دار درگه | غلمانش جنیبه دار بر ره

افلاک فرو رفعت اوست	وایام غلام شیعت اوست
چون کافهٔ کوفیان بدیدی	در روضهٔ مرتضی رسیدی
آیی بهزار حالت و وجد	با سجدهٔ شوق در ره نجد
دانم که بنا شئ آدمی زاد	نجدیات عرب کنی یاد
گوئی بسماع یا صبا نجد	خوانی به نیاز حبذا نجد
بی رحمت گنبد مقدس	آیی سوی وادی مقدس

در صفت بادیه

در عرصهٔ بادیه نهی روی	نه بادیه بل ریاض خوش روی
از سندس خضر پوشش	از لخلخهٔ صبا سمومش
چون وادی ایمن از کرامت	همشیرهٔ وادی قیامت
ز اندیشهٔ مرد هیأت اندیش	اندازهٔ عرض و طول او بیش
از نور هزار حله بر وی	وز حور هزار جلوه در وی
زان سبزه و آب گشته موجود	دراعهٔ خضر و درع داود
چون غمزهٔ دوست گاه دستان	با سهم و لیک نرگستان
از سبزه چو عارض خط آور	خاکش بلباس فستقی در

افروز میسر شد و دران اثنا در جانب طور سینا روشنائی
بنظر کلیم الله در آمد عصا برگرفت و بدانجانب در اهتزاز آمد در
روضه مسطور ست که از منزل موسی علیه السلام تا محلی که آن
روشنی نمودار گشت دوازده فرسخ مسافت بود و آنجناب
بوسیلهٔ کمال نفسانی آن مسافت را بطرفة العین سطے نمود
چون نزدیک بآن آتش رسید آتشی عظیم دید که از شاخ درخت
سر کشیده است آنجناب هرچند قصد کرد که قدرے از آن
آتش فراگیرد نتوانست قصد مراجعت کرد آواز شنید که یا موسی
کلیم الله لبیک گفته بهر جانب نگریست هیچکس را ندید آن ندا
تکرار یافته در کرت سوم موسی گفت تو چه کسی که کلام تو میشنوم
ترا نمی بینم خطاب رسید که انی انا الله رب العالمین کلیم الله
سجده نمود و بخلع نعلین مامور گشت القصه حق سبحانه تعالی
در وادی طور سینا موسی علیه السلام را مشمول نظر
لطف گردانیده لباس نبوتش پوشانید چون بنے
اسرائیل بکرات و مرات بعرض آنجناب رسانیدند که

گوئی خط یار سبزه اوست | دو فستق رفته در یکی پوست

روح الله ساخته بنااتش | دارو کدهٔ زهر بنالتش

از بوی گیاهش خادم پیر | خط سبز کند ز هی عقاقیر

گشته ز پی ندای عشاق | شاخ خشکش درخت وقواق

هر خاری ازو بفصل گرما | صد مروحه از درخت خرما

تأثیر سموش از غریزی | بر دل چو حرارت غریزی

با تیغ دماغ طیبش از دور | پیوند کند درخت کافور

چون آینه برق زن سرابش | چون شانه انگبین خوش آبش

زان آینه جان صفا گرفته | زان شانه ملک شفا گرفته

ثور و حمل اندرو گیا چر | حوت و سرطان مصنعش در

در صفت برکه

آن مشرب سرد و گرم تازان | تر آخر جان خشک بازان

آن جمع که تشنگان جانند | جز برکه برکتش نخوانند

نوشین چو دم صبوح خواران | مشکین چو دهان روزه داران

چون دل صفت صفای او کرد | جان مطهره داری آرزو کرد

[illegible]

ادریس و مسیح چرخ و مینو	بگذاشته بر زیارت او
این دست نماز شسته بر وی	وآن روزه کشاده نیز در وی
از شربت او کنند حاصل	مستسقی را شفای عاجل
هرگز که شنید و دید در خواب	کاستسقا را دوا بود آب
یکچند خضر بجست جویش	استسقا داشت از آرزویش
آخر قرصی که از نگاش زاد	آن سده که خضر داشت بگشاد
گویی که ز بس کشایش بند	قرص گل اوست قرص ریوند

در صفت بطحا

آن بطحا بین برنگ دریا	وان ناقه رونده زورق آسا
افسرده که دید بحر مطلق	برخشک روان که دید زورق
بر ناقه تگر کشاده راه	بر پشت بنات نعش بین ماه
زین روی درای گاه بیگاه	مه بر کوهان زند همه راه
ناقه چو براق جم گه سیر	وان بانگ درای منطق الطیر
در وجد شده نفوس در حال	زآواز درای و بانگ خلخال
فریاد درای خوش صفیر است	تاج سر تخت اردشیر است

[illegible]

در صفت بانگ درا

برخوان فلک صلا شنیدن	از رضوان مرحبا شنیدن
الحان زبور دهر امیر	یاسے موذنان بہ شبگیر
آواز مغنیان به نغمات	اوراد مصلیان باوقات
آغاز عتاب یار در لب	آواز حلے دوست در شب
گه طال بقاک از حریفان	گه صحک الله از ظریفان
گه سرفه عاشق از پی بار	گه عطسه دوست وقت دیدار
آن راه که طشت گر نوا کرد	آن قول که کاسه گر ادا کرد
آواز خروس در شب هجر	دستان تبیره زن گه فجر
این جمله خوش است لیکه در سر	آواز درای ناقه خوشتر
با ناقه شنو که هاتف راه	میگوید انت ناقة الله
ناهست کمینه ساربانش	تیز است کهینه شعر خوانش
زابریشم چنگ موی پرده	ناهید مهار ناقه کرده
کرده زپی نجیب سرمست	پا رنجن پا زیارۀ دست
هم ناخن نه پیش سر گرفته	هم زنگ زدست بر گرفته

ساقی بده با قرابه نوش	پس گشته سقای قریه دوش
وز حنجر رانده صوت دلخواه	کای وادی مکه صانک الله

در صفت احرامگاه و محرمان

آئی بحواله گاه احرام	میقات که خواص اسلام
چون مقدمت از عراق دانند	میقات تو ذات عرق خوانند
اعمال مناسک ار بدانی	از مجتهدانش باز خوانی
بینی نقباء عرش صف صف	استاده میان قاع صفصف
کرده سیه ملائک از پر	بر عالم سائبان اخضر
بربسته مظله از کرامات	از اجنحه طیور جنات
افگنده میان حمائل از بر	بنهاده سران عمامه از سر
لبیک عبارت از بروشان	سبحانک اشارت درو شان
چون پنج انگشت صف صف اشراف	چون ناخن تن برهنه تا ناف
برخاسته یکسر از سر جان	چون خاستگان صور عریان
از شاخ گوزن هم تهی تر	اما ز بهار نو بهی بر
عریانی هست زیب مردان	عریان به تیغ روز میدان

بر چهره تیغ آسمان وآ | جوهر ز برهنگی است دیدار
از خلد برهنه آمد آدم | ایمان نه برهنه خوانی هم
دریا ز مجردی صفا یافت | گوهر ز برهنگی بها یافت
قرآن نه بجلد سرفراز است | مصحف ز غلاف بی‌نیاز است
مردان که بفیض دین نمایند | در زیر لباس تر نیایند
کان آینه را که نو طرازند | از بیم تری غلاف سازند

در صفت دشت عرفات و تراحم خلق

زانجا چو عنان دل بپیچی | راه عرفات را بسیجی
آئی به پناه گاه بشری | دشت عرفات رکن اعلی
آن مقصد عزم ره نوردان | آن غایت کار نیک مردان
دهلیز سراچه الهی | دهلیزچه صدر پادشاهی
ماتمکده راندگان برونش | دولتکده خواندگان درونش
بیرون و درونش هست مانا ک | دامان اثیر و جیب افلاک
زین سو همه حیرت آورد بر | زان سو بجوار حق کشد سر
این دار خلاف دید خذلان | آن شط امان خط ایمان

خلق دو سرای حاضر آنجا	سیاد و سعاد ظاهر آنجا

در مدح صوفیان فقرای دشت عرفات

صف صف فقرای نیستی جوی	از لعنهم الله آب در جوی
دریوزه کنان ز خوان قرآن	رستی خواران ز دست ایمان
در حصن مرقع از سر سوز	فارغ ز طمع شب و روز
در حلق فگنده پیش قرآن	طوق ادب از زه گریبان
با ژنده خام شان همه خام	حلقه فلک و شکال ایام
چون موسی دیده تسع آیات	از تیه شده بطور غایات
بنموده بخلق راگیاسے	ثعبان ز عصای سبزگانے
وز راه کراستے بهر میل	رانده ز ابریق راه ز پی نیل
پیش در شان سپهر و انجم	این توده رمح و آن تخیم
هم قیصر روم سفره نه شان	هم میر حبش خیال ده شان
فارغ دل شان ز روی نا خواست	زین روم و حبش که آسمان راست
با دنیا مادرے گرفته	با حوران خواهرے گرفته
وانگه بکشید دست تاخیر	با مادر خوانده خواهرے گیر

بوس شکرین نداده ادراک	برسنگ سیاه مصحف پاک

در مدح ائمهٔ دین و علمای راشدین

صف صف علمای شرع پیرای	در بوتهٔ شرع نفس پالای
رب ارحم با نفس سرشته	ثبتنا بر نگین نوشته
بر جادهٔ شرع یکسره پای	چون رایت شرع پای برجای
نقاد همه بچشم افهام	نقاب فلک بدست اوهام
بالای سپهر یافته راه	نقبی زده در خزانهٔ ماه
صد درج جواهر آورده	در سلک معاملت کشیده
در زیر زمین بفکرت تیز	تا حوض بهشت کنده کاریز
زان آبحیات نافسرده	صد نیل بجوی شرع برده

در مدح غزات اسلام

صف صف زعلم نصرت آیات	حزب الله گاه حرب کفار
حق خوانده مجاهدین شان	دین گفته جیوش مسلمین شان
سر داده و تاج بر فشانده	تا عند الله با حق خوانده
با نفس مهاجر از دل انصار	بو ذر روم و بو دجانه کردار

ابیات

از زنگ ضلال دل زدوده ... بر تخت ظلال دین غنوده
سیماهم فی وجوههم بود ... نور از اثر سجود مشهود
در صلح و قتال هوسی آسا ... گاهی رحماء گهی اشدا
شمشیر معاملت زدوده ... پس بر سنگ آز آزموده
رایتهاشان سیاه پرنور ... منصوب چو کعبه بلک منصور
بینی دو هزار عیش از ین جنس ... گرد عرفات جنی و انس

در صفت کوه جبل الرحمه یعنی ابوقبیس

پس بر سر کوه رحمت آیی ... آن قبه عهد آشنایی
آدم بسرش فراز رفته ... طاق آمده جفت باز رفته
جودی همه سال در طوافش ... العبد نشسته کوه قافش
نه از روی بلندی از پی نور ... دندانه تیغ او سر طور
بر شهر کمرکشش طور طرفست ... سنگش ز زر صرف و سنگ صرفست

در صفت مزدلفه

زانسو چو تمام شد عبارت ... بر مزدلفه هست مزد کارت
آنجای اجابت دعا هاست ... ملجای انابت از خطاهاست

صاحب نظران هفت پرده	از سنگش سنگ سر گرده
رضوان اثرش بدیده جسته	خاکش بهزار آب شسته
زانجا چو شروط شد تمامت	راه است بمشعر حرامت

در صفت مشعر الحرام

آینده بمنی چو روز محشر	از معشر جن و انس مشعر
در گوش تو آید از مسالک	آواز روا روا از ملائک
بگران فلک سیان مردان	مجمر دار و سپند گردان
سیمرغ گرفته بوی عنبر	چون طاوسان بفرق مجمر

در صفت جمره

زانجا سوی جمره در کشی راه	از شعلهٔ عشق برکشی آه
مردم همه سنگبار بینی	دیوان همه سنگسار بینی
روح از پی قهر دشمنانش	عرّاده نهاده در میانش
سنگی که ز دستها بجسته	پیشانی اهرمن شکسته
هر سنگ دران مبارک اوطان	چون نجم شهاب و رجم شیطان

در صفت منا

یعنی زمی منازحل سان	مریخ سلیب زخون قربان
خاکش همه شام رنگ شنگون	سرخی شفق گرفته از خون
خوابی که خلیل دیده شبگیر	جز بر در او نکرده تعبیر
هر پیشکشی که او نهاده	حق کرده سپید و باز داده
بانست و لم کبوتر آسا	قربانش کنی بساعت آنجا
در تو بنوی بذبح راجح	هدیش بدست سعد ذابح

در صفت مکه معظمه زادها الله شرفا

زانجا ره مکه پیش گیری	تشریف ز مکه بیش گیری
از ننگ کسوف جان ستانت	بد بد بلد الامین امانت
حرز دو مین بچشم عالم	مکه است ز بعد اسم اعظم
در سایه مکه چون نشستی	از سایه خاک باز رستی
چون نام مهین حق شمارش	او خود دو بزرگ کار دیارش
پاکان که طریق نطق پویند	بسم الله و بسم مکه گویند
ابدال ز حرمت نهادش	با عطف بیان کنند یادش
رضوان نگشاد را حرامش	درهای بهشت جز بنامش

زان عرش بلند نام گشته است	کین نام همین برو نبشته ست
گفتی المثل این بنفش طارم	چون گنبد گل بدرد از هم
در سنبله فلک رسد اس	بل قطب فلک شود چو دستاس
همچون سر ناخن ار شود دور	گیرد بن ناخن جهان غور
تا نه شود از چهار اضداد	این هفت هزار ساله میعاد
دانم که بقفر کعبه پاک	مکه ز حوادث است بیباک
تا کعبه درون اوست ساکن	شد ساحت او ز ساعت ایمن

در صفت مکه

مکه ز مکانت آسمان ست	کعبه بمحل قطب از آن ست
کعبه وطن اندرو گزیده ست	بحری بجزیره در خزیده ست
گویی که بکنج تنگ پهنا	گنجی ست نهاده آشکارا
عرشیکه ملک بساق دارد	سر بر سر کعب کعبه آرد
آن دار الانس جان پاکان	وان بیت الامن درد ناکان
از فضل نثار بزر مینش	جبریل شده نثار چینش
گردون نگونی بطمع گوهر	چون غواصان شده نگون سر

پرداخته حوض صفا جنان را	سقا شده حور تشنگان را
بسته کمر نیاز جانها	در باز گشاده آسمانها
از یارب رهروان یکایک	ایوان فلک شده مشبک
رخنه شده ز آه عاشقانه	بام نهم آبگینه خانه
کرده دعوات صبحگاهی	از گنبد ماه دام ماهی
از خلقان صفر گشته آفاق	در کعبه الوف الوف عشاق
یک نسخه ز راه کعبه خوانده	بر دنیا خط نسخ رانده
مرد از پی راه کعبه تازد	آن طفل بود که کعب بازد
ز جانبازی نثار گردش	بر گردی هفت بار گردش
بینی بچهار رکن گردان	در هفت طواف هفت مردان

و صفت حجر الاسود

بینی حجرش بلال کردار	بیرون سیه و درون پر انوار
آن سنگ زر خلاصهٔ دین	بر چهره کعبه خال مشکین
نورست در آن سواد پنهان	چون در ظلمات آب حیوان
یا در خم طره جبهت حور	یا در حدقه حدیقه نور

یا سر قران میانه حرف — یا در شب تیره صورت برف

آن هندوئی بکر سالخورده — بر خلق خداش مهر کرده

خلقان همه در برش گرفته — پوشیده ولی کسش نسفته

او را سه برادر اتفاقی — شامی و یمانی و عراقی

زانگه که ز مادران نزادند — هر چار بخدمت ایستادند

تا روز قیام هم بدینسان — قائم بسبیل با مر یزدان

از سنگ سیه چو باز گردی — زی زمزم راه در نوردی

در صفت چاه زمزم

زانجا گذرت بزمزم افتد — چشمت بسواد اعظم افتد

بینی ثقلین عالم خاک — استاده فراز چشمهٔ پاک

همچون سگ کهف زیر زنده — لب خشک زبان برون فگنده

با صفوت زمزم مطهر — محتاج طهارت است کوثر

از بس کشش رسن بهرگاه — دندانه شده دهانهٔ چاه

میم ست بشکل سین نوشته — یا منشاریست حلقه گشته

یاری دهی ای حیات عالم — با دلوکشان چاه زمزم

گردلوی سبه دریده گردد — یا گور سنش بریده گردد
دلو فلک آوری بچاهش — سازی رسن از نطاق ماهش

در صفت ناودان زرین

با تشنه دلان برای تسکین — آئی سوی ناودان زرین
بینی همه بحرها کم و کاست — باریزش نم که ز ناودان است
رفته قطرات بحر اخضر — پیش قطرات ناوده زر
بام فلک است بهر تمکین — محتاج بناودان زرین

در صفت مروه وصفا

پس هم بزبان زسر کنی پای — آری سوی مروه وصفا رای
از سنگ صفا صفا پذیرے — مروا ز جبال مروه گیرے
بینی دو برادران هم بهم روے — یکرنگ همیشه روی در روے
چون جوزا فرق سر کشاده — از یک مادر دوگانه زاده

در صفت عمره

زانجا بمقام عمره تازے — از عمره طراز عمر سازے
آخر عمل از مناسک اینست — آن دیوانرا فذلک اینست

آنجا بینی مقام محمود — آنجا یابی کمال مقصود

پس باز بکعبه باز گردی — گرد نقط نیاز گردی

چون مرغ که دانه چیند از گل — سنگ سیهش ببوسی از دل

چون ابر که ریخت قطره باران — خاک حرمش ببوسی از جان

بر کعبه چه منت از زمین بوس — یا بر مصحف ز پر طاوس

چون سنگ سیاه را کنی لمس — نه اندیشی ز آفت اذا الشمس

سوده نکنی زمینش از پای — پیشانی را کنی زمین سای

پیشانی کان زمین نوردد — نعم العبدش عصا به گردد

زان چند زبان چنانکه خواهی — گویا کنی آن زبان که خواهی

همچون لب یار باشی آنجا — یعنی لبش آتشی است گویا

تجدید گذاردن بدانی — این فصل بگوش کعبه خوانی

مخاطبه کردن با کعبه از زبان آفتاب و بدیع گفتن کعبه معظمه مکرمه

ای قطب مراد نیک مردان — گردت چو بنات نعش گردان

ای پاک سلاله مکرم — در ناف زمین ز صلب عالم

ای اختر ثابت از تعظم — سطح زمین از تو چرخ هشتم

بیت المعمور مادرست | بیت المقدس برادرست

هفت اعضای زمین به نیروست | تا ذات تو هفت هیکل اوست

رگهای زمین بسی است هر کس | اما رگ جان او توئی بس

ذاتت که خشک سالی دین | چرب آخر چارسوی سنگین

بر آخرت از پی امان را | بستند طویله گردنان را

آن رخش که روح بر نشسته است | بر آخر تو طویله بسته است

وان ناقه عقل فاقه پرورد | هم زآخر تو همی خورد خورد

دهر ارچه چنین عقیله کارست | بر آخر تو علیقه خوارست

بر آخرت آخرت سبیل است | آخر سالار جبرئیل است

مانی بعروس حجله بسته | در حجله چارسو نشسته

حوری بمثال عبقری پوش | شاهی بمثل دواج بر دوش

هم معتکفی چو بختیاران | هم موضع اعتکاف داران

چرخ ارنه بغربت ایستادی | بر ناف زمین شکم نهادی

تا مصحف و تو زمین نشینند | بحرین جواهر یقینند

شش سوی جهات عمر و سالی | با این دو چهار سوست برپای

بل عرش که چارسو نمایست	هم زمین دو چهار سو بهایست
خاک عرب از تو شد زر خشک	ناف زمین از تو نافهٔ مشک
ای جان فلک تو بشادی	بر جسم زمین چه ایستادی
افسوس که جای شرمسارست	مرکوب نه در خور عمارست
دارندهٔ هاشمی شعاری	پس جامهٔ ره میان چه داری
با دیگه بدامن تو پیوست	از دامن تو بر آسمان جست
از گرد تو پست خوش نمک ساخت	پس سفرهٔ خادم فلک ساخت
گردون چو ترازو ایستاده	تو سنگ زری درو نهاده
گر بگسلد این ترازو از هم	یک جو نشود ز سنگ زر کم
گردون گل باست از پی خورد	همچون گل سر به گل بپرورد
زان گل خورش ستارگانست	این زردی روی شان از آنست
مهر تپ شان بهر دم از تست	گلگونهٔ روی شان هم از تست
کرده است حق از صواب دیدت	خاقانی را درم خریدت

ایضاً در ستایش کعبه عظمه الله تعالی مشتمل بر اشتیاق

خاقانی ازین کثیف منزل	دارد بتو روی خیمهٔ دل

خواہد کہ رسد بپای گاہت — تا خاک زمین و خاک راہت

از بوسہ کند ترنج کردار — وز رشک کند چو دانہ نار

در خدمت تست پنج ہنگام — گہ وال گہی الف گہی لام

ہر صبح کہ مرغ دم برآرد — مرغ دل او سر تو دارد

در دشمن ہمہ این بود سحرگاہ — کای بیت اللہ عمرک اللہ

تا بردر حکم تست کاہش — شد ہندوی ہندوی تو نامش

آن ہندوی ہندوش چہ نامست — یعنی حجر ترا غلامست

زان حلقہ بگوش در کشیدش — زین داغ بروی بر کشیدش

چون لالہ و چون بنفشہ زین کو — شد حلقہ بگوش و داغ بر رو

تا چشم جہانیان سوی تست — آواز سر و چشم ہندوی تست

ہندوی تو اعجمی زبان بود — ہم دولت تو زبانش بکشود

برداشت کہ از تو داشت مکتب — ہندوی تو قفل ومی از لب

بپذیر ثنای نو رسیدہ — زین ہندوی داغ بر کشیدہ

دیدار تو در نیافت چشمش — زان بر بصر خودست خشمش

دادہ است ازین تاسف جو — در حبس ظلم دو یوسف خویش

رخ در خوی حسرت بست ازین دل | چون کوزهٔ آب و کوزهٔ گل
گل گل خوی خون نشسته در رخ | خط خط شکن اوفتاده بر رخ
پیچیده ز غم چنانکه از تاب | لب بر لب جوی شاخ لبلاب
امسال عزیمت تو سیداشت | لیک انده والدینش نگذاشت
چون بر دل والدین گره دید | بار املش گشاده به دید
افگنده رضای این دو ابش | بر پای دو کندهٔ گرانش
شد دست قضاش هیچ دامن | شد بند قدر طناب گردن
نه هیچ دل وداع بودش | نه برگ من استطاع بودش
مانند زمین زمن فروماند | در جیفه که عفن فروماند
در گریه بخنده می سراید | کز مرد زمن سفر نیاید

در صفت سواد کعبه

سوداش بکعبتین فرو داشت | کو نیز چو تو چهار سو داشت
ز اشکال مربعی گزیدست | کان شکل بصورت تو دیدست
بر خاتم آهنین که میداشت | نام تو چهار حرف بنگاشت
وان خاتم را که از سرون ساخت | شبه تو نگین چار سو ساخت

نام تو بر آن نگین عیان کرد	الکعبة قبلتی نشان کرد
نام تو بخاتم سر دون بر	زان زر که نداشت خاتم زر
خاتم چه که یک جهانش نقد است	زر چه که هزار کانش نقد است
زاقبال تو خاتمی که او ساخت	از پاره آفتاب پرداخت
با فر تو چشمها گشادش	زانگشتری که خضر دادش
می بوسه زنند زآرزویت	بر دیده هر که دید رویت
وز دیده کشد هر پی پاهست	نعل سم مرکبان راهست

ایضاً در ستایش کعبه

تو خاتم رقعه زمینی	او خاتم سخن آفرینی
بخشش همه خاتم سخن خواند	بر نطع پرستش تو بنشاند
هر چند که بر عری نشسته است	از رقعه خاک دل گسسته است
با مدح تو بیذقی فرو کرد	فرزین بندی عجب نکو کرد
اول که بمنصب سخن تاخت	منصوبه تو بنام تو باخت
روز و شب اگرچه پر فسوس اند	پیشش دو سیاه آبنوس اند
می بازد هر دو دست صد گنج	شطرنج سخن درین شطارنج

در تحفهٔ هشت منزل او	بنشست کسی مقابل او
تو بازان را ببازی حق	رخ طرح نهاد و هشت بیدق
افگنده بشه رخ مقالات	شطرنجی چرخ را بشه مات
محمود نشست عم بری را	کو پیل فگنده عنصری را
تجلاج سخن برین کهن نطع	خاقانی را شناس بالقطع
دیوان ثنات می نگارد	بر دست صباهی سپارد
این تحفه صبا بتو رساند	تو باد سے اگرچه او نماند
تو دست بکار او برآرے	تیمار یتیمگان بدارے
وا فے تر و تازه اندر نهاد	از آتش و آبشان نگهدار
مگذار که دل شکسته مانند	زیرا که حلال زادگانند
برنو خلفان فاخر او	حرز تو ز بهر خاطر او

در مذمت حساد و ابنای روزگار

جوقی حرف از سر خرافات	کسر فضلا و نصب آفات
جان در تپ ربع و ربع پرداز	بد ساز چو گره و گره ساز
اندر گره گشته سر چو دولاب	تو بر تو فتنه چون سطرلاب

اقلیم گران آسمان کن — غربال زمانه را سر و بن

خود بی سر و بن بشکل غربال — چون گندم اسیر چاه آمال

چون باد که هیچ سایه شان نه — چون سایه که هیچ مایه شان نه

چون طرهٔ زلف یار بدساز — چون زیور و بوی دوست غماز

چون غمزهٔ یار سحر کاره — همچون لب دوست شوخواره

هم عادت عادیان سراسر — در سر همه بادهای صرصر

شمع دل شان نشانده پیوست — آن باد که در دماغ شان هست

آن شمع چه نور صبغة الله — وان باد کدام عطسهٔ جاه

ایشان همه عطسه های شیطان — این عطسه شگفت نیست از ایشان

گر عطسهٔ آدمندی از خاک — عیسی صفتندی از دم پاک

سر داده بهوش تیز هوشان — سر کرده بگوش زرو گوشان

بو ذر لقبان بو لهب خوی — رعنا صفتان رعنا گوی

نرماده چو قفل و پره یکسر — خاقانی را نهاده بر در

در ذکر حکام دروغ آن طائفه که کرده بودند و گفته که خسف و طوفان آب و باد خواهد بود

این خرمغزان آدمی پوست | دشمن رویان اهرمن دوست
درگوش مقلدان احوال | داوند خبر که بعد سی سال
سرسیت بسیر اختران در | خسفیست به بیت و یک قران در
کاشفته شود جهان زاسباب | یک نیمه زباد و نیمه از آب
صاحب سفران خط افلاک | تا بوده بسه مثلث خاک
آیند ز جنبش سماوی | در صد مثلث هوائی
زان هفت بخانهٔ ترازو | گر حال شود جهان شش سو
وین خسف چو وقت حال باشد | میلش بجد شمال باشد
مداح تو زین هوس نترسد | آن کان تو شد ز کس نترسد
این طعنه نه در پیمبر علم اوست | کادریس مدرس از دم اوست
او رغم کسی که این سخن راند | حالی کذب المنجمون خواند

باز آمدن بسر خطابی که با کعبه میکرد

در جمله قرار عالم از تست | اجزای زمین فراهم از تست
گر نقل کنی ز منزل خاک | از هم بشود مفاصل خاک
سنگ تو اساس هشت ماواست | چاه تو پناه هفت دریاست

سنگ تو ز صد هزار کان به	جسم تو ز صد هزار جان به
چون از تو حیات خلق دائم	حاشا که ترا جماد خوانم
آرد واح که آب دست جویند	ردی از نم ناودانت شویند
مرغان ز برت گذر ندارند	مرغان چه که روشنان نیارند
ارکان تو ز اختران فزون باد	ارکان تو ز آسمان مصون باد
با سنگ تو هر که داشت عصیان	مرغانش کنند سنگ باران
در زلزلهٔ دو نفخهٔ صور	آفت ز چهار رکن تو دور
نیرو ده کشت زار حیوان	چار ارکانت چو چار ارکان

المقالة الخامسة فی وصف مدینة الرسول و نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و تنتهی بهدایة المهدی الی المهتدی

ای صیقل مصر آفرینش	آیینهٔ یوسفان بینش
آن دیده ز تو دو یوسف خوب	کز یوسف دید چشم یعقوب
چون طلعت کعبه دیده باشی	در ظل وی آرمیده باشی
زانجا ورق مدینه خوانی	ده روز بیک زبان برانی

تازی بچهار گانه تازی	زی شهر خدایگان تازی
برّ باندت آب و خاک یثرب	از آب سیاه و بحر مغرب
عباسی شب قلم کند دست	نکند علم سپید تو پست
جلباب ترا فلک نیارد	کش رنگ سگاهنین برآرد

صفت نخلستان مدینه

بنیاد مدینه سدّ دنیاست	حیّا الله حیات جانهاست
بنویس مدینه پس بخوانش	فی صورت دین بود بیانش
چون ریزش ره وزهی مسلمان	دخلش کم و برکتش فراوان
نخلش همه دست کشت جبریل	کشتی ده نخل او سرافیل
تخمش بگلاب پرورید	آدم ز بهشتش آورید
نخلش بنمود صبح مانند	چون درج سحاب بند در بند
وان شاخ بروز جنبش دور	بشکافد طلیع و نوشده نور
صبح است دریده بادبانش	خورشید نموده از میانش
مریم بمسیح پاک زاده	خرماش بجای قه داده
وان دم که مسیح را رسیده	بر نخلستان او دمیده

هر نخلی ازان سپهر بالا — هر خوشه چو خوشه ثریا
خرما که ز نخلهاش زاده — بر طبق فلک نهاده
بر صورت نخلهاش خرما — از موم بر بسته نخل خرما

در صفت مدینه رسول الله صلی الله علیه وسلم

شهریست بلاد عالمش دان — خضرای سواد اعظمش دان
هفت اختر امش ز روی تعظیم — خوانند خدیو هفت اقلیم
راتب خور او عراق او ران — اجری کش خدمتش خراسان
روم است ستانه روب جاهش — چین است نثار چین راهش
ترکستان گردنش نهاده است — قسطنطینش گزیده داده است
هند و خزرش دو حلقه در گوش — این قند ز دار و آن فنک پوش
مصر و یمن از حواشی او — با شام و حجاز خویشی او
آن مقصد هودج رسالت — آن مهبط موکب جلالت
بیت الشرف اختر سحارا — دار الکتب آیت وفارا
دهرش بجهان فرو نهاده — آن روضه جان در و نهاده
جز دیده شش جهت نخوانش — آن جوهر نور در میانش

چون نقطه بای بسم ذاتش	سه عالم علم در صفاتش

در ستایش مرقد معظم و تربت مکرم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

بینی حرم محمدی را	دیوانگه سر سرمدی را
او شمس و حظیره مغرب پاک	نه حجره خاص او نه افلاک
پیشش دو خلیفه رخ نهفته	چون زا بکنار شمس خفته
هر سه شده یک نهاد و یک راه	چون یک الف و دو لام الله
خاکش ز چهارم آسمان به	ذاتش ز مسیح جاودان به
آن از سبکی فلک نشین ست	وین بهر کمال در زمین ست
آفاق چو خیمه ایست یکسر	سلطان پیمبران بدو در
در چرخ نگر که خیمه سانست	عیسی ز برش چو خیمه بانست
بشناس که فرق این آن چیست	سلطان چه کسست و خیمه بان کیست
این رفته بناز در شکر خواب	وان حارس بام او بمهتاب
بر بام چهارمین نشستش	دو چوب بشکل لا بدستش
در دیده شکسته خار وسواس	از سهم انت قلت للناس
دو چوب همیشه ندا آوا	یا ضامن اجرنا اجرنا

احمد بحق هست شاه دنیا — چوبک زن بام اوست کیوا

گر صورت جای این فرود است — وان هست بلند جا چه بود است

در قصر شهان چو بنگری بیر — نه حارس از بر است و شه زیر

یک موی ز شاه هر دو عالم — یک جو سر پاسبان ز بل کم

آخر تو نه شاه اخترانی — کیوان ز برت بپاسبانی

داند همه کس که هوشمند است — کز کیوان تا تو فرق چند است

آن کو ز دو کون سر برآرد — کس پای چنین کسی ندارد

دعوی که تست خوابگاهش — جاندار وی تست خاکراهش

از خاک حرم شوی گر چنین — پس نشره کنی ز خاک یاسین

بینی چو بجنب نور ست اختر — نور تو بجنب نور او در

خاکش چو جمال موسی از طور — از هر دم دیده بکسلد نور

دیده چنب است داو مصفاست — لا تدرکه البصر از ینجاست

عطری که ز گیسوانش برخاست — تا حجره اثیر شد رست

از مرقد او زمین بها یافت — زان لاجرم از من این ثنا یافت

کز عرش گذشتی ای زمین زه — خاک تو ز خون آسمان به

زان پیش که انقراض عالم ترکیب زمین پذیرفتی از هم

او زیر زمین بسنج بشنود کاسودگی زمین ازو بود

میخ زمی ست جرم کهسار احمد کوهی ست میخ بردار

تا در شکم زمین تن اوست کیمخت زمین چو ناف آهوست

زان هفده موی یاسمین ناک کافوری گشت عودی خاک

با شمهٔ گیسوانش در بر گاو زمین آوریده عنبر

شد بر تن ماهی زمین وار از نور کفش درم پدیدار

در سدرهٔ وجود او نگنجید در سد زمین چگونه گنجید

بحر یست بفرضهٔ شرف ور دریست میانهٔ صدف ور

الیاس و خضر خطیره بانش ادریس و مسیح خادمانش

چون خامه گه نبشتن شین پر بوس کنی بساط یاسین

اول که سلام یاد کردی پس عید خجسته یاد کردی

عرضه کنی از ید ایادی این هدیهٔ مهتدی بهادی

هدیه ست سخن که بشنود نقل هادیست رسول و مهتدی عقل

پس شرح دهی نیاز جانم وین فصل برانی از زبانم

فصل در نعت حضرت رسالت و این فصل را صیانة الوحی خوانند

یا اعظم شانک ای معظم	یا اکرم وجهک ای مکرم
ای عشر عطای تو بیکدم	صد ساله خراج هر دو عالم
ای خاک درت مسیح اکبر	جان درده صد هزار عازر
ای دین تو صبح هفت پرده	تلقین تو مرده زنده کرده
ای خضر پی تو برگرفته	تقویم بقا ز سر گرفته
ای از تو کرم مخلد الذات	چون خوانمت از شمار اموات
چون اصل طهارت از تو رست	چون گویم بجز نا طهورست
خط ابدی تو داده بس	شهبازان را بعمر کرگس
جانم سوی تست مرثیت جوی	مدحت خوانم نه مرثیت گوی
از خامه چو مدح تو طرازم	خواهم که ز دیده دوده سازم
چون خامه من ز دوده گردد	کیوان خواهد که دوده گردد
دوده کندم دبیر انجم	از دوده چراغ چرخ چارم
مدح تو بدست جان نویسم	بر ناصیه جهان نویسم
زان روی جهان ز نور نامه	هر صبح چو کاغذیست شامی

گفتم که بنویسم این نام	بود این نفسم هنوز در کام
کاندر دلم آتش آب زر شد	چون خوی ز مسام من بدر شد
هر موی من از قضا قلم گشت	پس بر قلم این حروف بنوشت

ایضاً در نعت حضرت نبوی صلوٰة الله علیه بسبیل تخلص

ای کرده درین بنفشه گون مهد	سلطان قدر ترا ولی عهد
خور در پیشت پیاده رفته	مه غاشیهٔ تو برگرفته
اول بده میر بار یزدان	و آخر شده بر دو کون سلطان
شاهی نه چو مه اسیر لشکر	گه منهزم و گهی مظفر
شاهنشه آفتاب تاثیر	جان پرور و یک تنه جهانگیر
نه چون شه رقعه سست و مضطر	بلکه از شه حیله کامران تر
چون عنقا شاه نطق پرواز	نه شاه زبان گرفته چون باز
دستور تو صدر دار اول	سرهنگ تو انبیاء مرسل
در ملک تو عقل پیر تدبیر	در بزم تو روح چاشنی گیر
طغراکش تو سروش اعظم	طغراکش چه خریطه کش هم
ارواح علم بر سپاه است	جبریل برید بارگاه است

از بهر تو سے طراز ایام | هنجوق ز صبح و پرچم از شام
حق هم ز پی تو ساخت الحق | شب چتر سیاه و روز بیرق
ظرف کمر تراست جاوید | پیروزه چرخ و لعل خورشید
حق کرده برون ز دست کیبت | از دهره دهر نعل اسپت
زان نعل که اسپ تو بینداخت | سیاره چهار پاره پرداخت
شمشیر تو مر پی نموده است | آبستن روزه دار بوده است
واخر چو سلالهٔ ظفر زاد | از خون عدوت روزه بگشاد
تا کوس تو صور صبحگاه است | بر چرخ صدای لا اله است
زهره ز سرود و رود بگذشت | پیش حبشیت هندوی گشت
بردار سر لحن پشنگ داود | تسبیح بکف ز اشک داود
یزدان که سرای شش جهت ساخت | نه مهر نشست تو بپرداخت
سکان رشتهٔ شش گه نحل ساز | خاص از پی انگبین طراز
با صحن کمالت ای ملک وش | طوبی خسک است و کوثر آتش
در حسب طهارت گه فیض | رضوان جنبیت و حور و حیض
واخر سه خدمت تو رانند | کز حوض تو غسلها بر آرند

خاک در تو که نور ناب است | سیبی بدو کرده آفتابست
پس بر فلک ترنجی از جاه | چون سیب دو نیمه کرده ماه
انگشت تو گو قلم فسوده است | مه را چه سر قلم نموده است
شاهی ترا قلم چه بایت | شه را چه شمار با کتابت
با آنکه قلم زند بواجب | راتب خور باد شاست کاتب
هر گردن کز خط تو سر تافت | چون طوطی طوق آتشین یافت
در خانهٔ خصم تست هر روم | تو بیچه شوی ام ملدم
در کاخ ولی تست عدا | جبریل نکاح بند جوزا
تا آدم جان رحم کشاده است | هر گز خلفی چو تو نزاده است
تا چو تو دگر نبایدش داشت | از رشک بخود سداب داشت
تاریخ شرف که آسمانراست | از روز ولادت تو برخاست
امروز شد این جهان دل افروز | در هفت هزار سال شش روز
آن روز به بسته اند ماتا | این قبه سر فراز مینا
این قبه کمینه خرگه تست | خاقانی خاک درگه تست
خاقانی را بدست مردی | از خاک با آدمی تو کردی

از عادی عاد نقش رہ ماندے | در هود و هلاک نقش رساندے

از شش شده ره فنا برون جست | در پنجرهٔ بقا به پیوست

در وصف تو سالک تمام او | خاقان ممالک کلام اوست

زان عرصه کند بعرصه ذکر | ترکان سخن ز خرگه فکر

این ترکانند خانه زادش | خاقانی ازان لقب فتادش

هر یک بحری و چون صدف بکر | گوهر خاتون پردهٔ فکر

تسکین دل هزار مسکین | تحسین طلبی ز جوار یاسین

از آل تگین گران بها تر | زال یاسین سبک لقا تر

بر کشور غیر ناگذشته | نه برده شده نه واگذشته

یکیک عجمی ولی دری گو | یلواج شناس و تنگری گو

دانسته که تنگریست داور | تن داده بعشق تنگرے دم

تن تن گویان بروی مولی | نی نی گویان ز دست دنیی

ایمن همه در سواد خاطر | از آفت زر تُم المقابر

اما بخدا ز چند بدکار | گردم روشان آدمی خوار

چون مریم روزه دار عذرا | بس تهمت دیده مریم آسا

از زشتی ناحفاظ بدنام | پوشیده بموی جمله اندام
هر یک پی دفع چشم بد را | از موی لباس کرده خود را
لعبت شده پیش دیده هوش | چون لعبت دیدها سیه پوش
اینک همه خیل خیل گشتند | بر جیحون بی قدم گذشتند
تا جی عرب شدند یکرنگ | کردند سوی قریش آهنگ
تا لطف تو هر کرا پسندد | بربندد و عقد و عقد بندد
این طایفه خاص بردهٔ تست | خاقانی زنده کردهٔ تست
تو ختم کنی پیمبری را | او ختم کند سخنوری را
ختم است بهرچه گفت در تو | اشعار بر او چه وصف بر تو
این شعر چو شعری ار بماند | نعت تو ز نعش بگذراند

فصل دیگر هم در نعت سید المرسلین این فصل را افصح العین خوانند

ای قابل وحی و قالب حلم | ای عامل عدل و عالم علم
ای جود تو نیم عطسه داده | زو خندهٔ آفتاب زاده
ای نقطهٔ ذات هر دو عالم | قائم بدم تو ذات آدم
ذاتت نقط خط جهانست | اصل او است اگر چه بر کرانست

از نقطه نخست حرف الف زد	تاج سر اسم آدم افتاد
ذات تو کند گر جهان راست	چون نقطه که حلقه زره راست
کان نقطه اگرچه برکنار است	بند زره از وی استوار است
عالی درجست کمال پیوند	صفهای رسل دقیقه چند
سین شصت بود ز روی معنی	یاسین خواندت آنست
ای یک درج از جلالت من	تو شصت پیمبری بیک تن
آدم که کلاه فطرت افتاد	از خاک ادیم نعل تو زاد
خورشید سهیل تابشی هم	گلگونه ده ادیم آدم
ای عقد پرن ندیم لعلت	ای تاج سهیل ادیم نعلت
بر چرم سهیل چون بتابد	زو چرم ادیم رنگ یابد
خورشید که بیست پیچ گیش	از نعل ادیم تست گیش
دیریست که جدی پوست کند	کیوان بدباغتش فکندست
تا آلت نعل تو شود راست	کیوان همه سال چرم پیراست
اندازه نعل تست والله	محراب مسبحان درگاه
چون سیخ سپیدی آتش اسیخ	با عرش کوس برشش تیغ

آئین طارم مندرس بدیدی	تصویر نقش درآوریدی
با نقش همه زنگار کردی	پر نقش همه زر نثار کردی
برگرد عذار او نگشتی	نقش شهد الله اش نوشتی
اول سر اشقیا بریدی	پس بر سر انبیا رسیدی
دست همه برگرفتی از دل	پای همه برکشیدی از گل
بردی ز پی کمال ایشان	خال برص از جمال ایشان
آن خال برص فروکشادی	خال مشکین بجا نهادی
آن پرده ریز ریز هر یک	کردی رفو از دم مبارک
آن ژنده چاک شان هم بجا	گشت از تو معطر و مطرا
آدم ز خزان جرم رخ زرد	چون لاله ز ژاله در خوی سرد
از تو اثر ربیع دیده	بر جرم خودت شفیع دیده
ادریس بدرس چاکر تو	تاریخ شناس اختر تو
نوح از تو به بحر باز خورده	ملاح زورق تو کرده
ابراهیم از تو مهر برده	تا آتش او بتو فسرده
موسی چو فسرده ره نوشته	آتش خواه از در تو گشته

خضر از تو شراب در کشیده	الیاس بجرعه رسیده
داود معنی در تو	جم صاحب جیش عسکر تو
یعقوب ضریر غم رسیده	کحل نی و دیده از تو دیده
یوسف ز تو کرده ملک تحصیل	در صدر تو خوانده علم تاویل
یحیی ز در تو عصمت اندوز	در مکتب تو فن انس آموز
عیسی ز حواریان خاصت	پرورده لطف خوان خاصت
قدر تو کبوتریست پران	کوتاه بر او بساط امکان
هرگه که نشیمنش بباید	بر جیش فلک البروج شاید
آن سنبله بر فلک از آن نیست	کو دانه آن کبوتران ست
پروین نگر اندران میانه	کار زن و اوست دانه دانه
کیوان ز نهیب تست مادام	در مانده نه تقرس به سرسام
رامی دل او نماند بر جای	سرسامی و آنگهی دل و رای
بر جیس ز سهم تست خیره	بر دیده نقاب از آب تیره
هم دست تو بگسلد نقابش	پیکان تو برکشاید آبش
بهرام همی کشد به بند ست	ضیق النفس از خم کمند ست

می تواند که دم بر آرد | چه ضیق نفس خناق دارد
از سرخی رخ دلش نژندست | کان سرخی نقش آن کمندست
خورشید ز تیغ تو شرارسیت | صفرا زده و صرع دارسیت
گه گه نه از تو جاه دارد | رویش بهق سیاه دارد
زهره ز هراس تو شب تار | اندر تب ربع میطپد زار
چندان تب لرزه حاصلش هست | کز لرزه قفا و رخنه از دست
تیر از دم تست خجلت آلود | از نکته تو بسکته ماخوذ
فالج دارد سنان سنش | ضعف صرع دارد بنیانش
بیماری دق کمان دارد | از هیبت چون تو شاه دارد
بازار چه جدا شد از کلیت | آماس پذیرد از نهیبت
هر هفت بهفت سال آزار | هست از در تو چشم دارند
در پیش تو ای طبیب عالم | تا چون کوئی هست تو مرهم
از گفته تست سر عقاقیر | بیمارستان عالم پیر
خضر اول روز بادل است | قاروره بدست بر ز تست
بیمار نیاز را بهر دم | دارو دهی و سپند با هم

بر فرق دو کون برده دکان	دارو کده تو گنج قرآن
آمد شده جبرئیل از انست	کو مفرش روب این دکان ست
تا بگشادی و ریبان را	جلاب بقا رسید جان را
جلاب ستاره برگذشته	از یاد بهشت سرو گشته
آن باد و ستاره چیست هر دو	دندان و دم مبارک تو
تا چرخ دکان همت تست	بر راه مجره پر نهین رست
با لطف تو شربه ساز جانهاست	از آتش ناب تشنگی خاست
جان داروی خلق شد زبانت	تریاق همین کهین بیانت
انفاس تو از نسیم دلکش	صفرا ببرد ز روی آتش
بزداید لطفت از سر حسن	رنگ یرقان ز چشم نرگس
بر لقمهٔ ناگوار دنیا	اخلاق تو بس گوارش ما
ما تشنه دلان چو طفل بی شیر	خلقت همه شیر تا طباشیر
از بیم سخن رهانده باز	خاقانی را ز علت آز

فصل دیگر در نعت نبوی و این فصل المتمسک انحوا اصفی مدرک الخاص خوانند

ای سبحهٔ انبیا بیانت	محراب ملائک آستانت

قارون شد از عطات عیسی | هارون در سرات موسی

در حضن تو بهر تقویت را | در مهد تو بهر تربیت را

مریم داهی ست پیشکاره | عیسی طفلیست شیرخواره

زانش ز درخت واخریدی | کز جمله ز میانش دیدی

یک موی تو داشت عیسی فرد | زان عود صلیب اختران کرد

کز سهم تو دیده بود حیران | پیران فلک بنام صبیان

این عالم پیر طفل دیدار | چون پیرزنی ترا پرستار

خاقانی را به نیم فرمان | از پنجه این عجوز برهان

کین غرفه گست و آفت اینجاست | طوفان ز تنور پیرزن خاست

ای خواجه صد هزار خاقان | خاقانی را غلام خود خوان

تا غاشیه تو داشت سفتش | از غاشیه تو سفت سفتش

نی نی بجای خویش گفت است | بر سر دارد چه جای سفت است

تا غاشیه تو بر سر حبش | بر سر دارد بسان نرگس

از غاشیه تو تاجدار است | در تاجوری چو کوکنار است

ای حکم تو صیقلی نموده | شمشیر زبان من زدوده

تیغم به ثنای تست مظهر — هم گوهر دار و هم حلے ور

تیغی که حمایل زبان بود — آدم بزمین هند فرسود

این هندی تیغ سحر گستر — در دست قریشیان نکوتر

تیغم چو گرفت نور رایت — شد زیر رکاب ثنایت

تیغ ست درفشان درخشان — نه تیغ خطیب تیغ سلطان

منشور امارتم تو دادے — این تاج تو بر سرم نهادے

اماره من بدین امارت — لوامه شد از سر ارادت

با آنکه مراست این امیرے — سگبان تو باشم ار پذیرے

در خضوع و خشوع و تضرع و ابتهال در آشنای نعت

سگبان چه که گر نگین نباشم — سگ باشم اگر سگت نباشم

شاهی چو ترا سگے بباید — گر من بوم آن سگ تو شاید

هستم سگکی ز جنس جسته — بر شاخ گل هوات بسته

از مدح تو با قلادهٔ زر — زنجیر وفا بحلقم اندر

خود را بخودی کشیده در حل — پیش تو کشیده از سر ذل

بر جبههٔ من خرد رسیده — داغ تو تشکل لا کشیده

بخشم به بقات خوان نهاده | از قرصه مه کلیچه داده
در جستن ملک جاودانی | بر خاک درت بپاسبانی
نکنم دگر لابه به در کس | پیش تو کنم اگر کنم بس
خود را بقبول رایگانت | بستم بطویله سگانت
بخشم بتو دولتی عجب داد | گردون سگ تازیم لقب داد
احسنت شها که پیش فرمان | تازی سگ تست پارسی خوان
چون صید کنم برای جانرا | نخچیرستان آسمانرا
در جمع ملائک افتد آواز | کامد سگ آدمی صفت باز
هر صید که چربتر شمارم | زنده بدر شات آرم
زنفس آن سگی که صید آرد | گر بپذیرے زبان ندارد
گر من بخشم تو پاک گردان | ور آتشیم تو خاک گردان
بفکن نظری برین سگ خویش | سنگم مزن و مرانم از پیش
گر در صف آن قرون که بگذشت | سگ شد ولی و ولی چو سگ گشت
از دولت تو چه میشود کم | گر تو سگی ولی شود هم
گر با تو شش و چهار هم نیست | گر من ششم شما شوم چیست

آخر ز سگ اسیر فرمان	کهف کرم ترا چه نقصان
گر جاه سگی دهیم یک راه	جز حسد بر دبرین جاه
آن شیر دلان که نطق بندند	خاقانی را سگ تو خوانند

در انابت و ترک شواغل دنیاوی

تا عقل مرا بدر کهت خواند	نقد پدرات دولتم راند
از بانگ نقد دولتم بهر دم	می بانگ زند که اصبت فالزم
تا فکرتم از تو صفوت اندوخت	شطرنج ثنای تو در آموخت
نقر نفیت مرا بلعب و نیرنگ	نی مهره و کعبتین دو رنگ
فتویم نداد همت پاک	با دیو هوا قمار در خاک
تا همت من بصدر تو تاخت	انگشتری ثنای تو یاخت
جانم ز نهیب کودک آسا	با حرص نباخت جفت یا طاق
چون سنت شست آباء من	پیر خرد دست بابک من
چون طفل دگر برون نیازم	سر بانگ آرزو نبازم
بسیار در هوس گزیدم	با نفس جنا بها کشیدم
بود از قبل گروید عجوزی	از من دین و ز نفس [illegible]

تقلیم بداو نفس غدار | پس گفت جناب یاد بیدار
دین از کف من برایگان برد | سرمایهٔ عز آن جهان برد
جانم قسمش به مصطفی داد | نفس آنچه ببرد جمله وا داد

استغاثه و استعانت نمودن از حضرت رسالت

ای قابلهٔ نتائج غیب | وی قافلهٔ سرائچهٔ غیب
مجروح دلم قصاصم از تست | غرقه شده ام خلاصم از تست
بر من ستم است ازین صدگاه | ای داور داوران علی الله
بگداخت فلک مرا به بیداد | ای شاه فلک غلام فریاد
محنت زده ام ز ظلم اشرار | ای عادل خیرمند زنهار
خصم هنر من اند اصحاب | ای هم تو شفیع خلق دریاب
دل در غم ز ظلم هر خس | تعویذ دلم قبول تو بس
تو دست بفرق من فروکن | گرد کن دم زمانه کو کن
با داغ تو از جهان نترسم | خس چه که ز آسمان نترسم
آنکس که درش کاویان یافت | از جور و مار کی زیان یافت

شرح دادن احوال خویش در خدمت حضرت نبوی

یک چند بدم شکسته دندان	از بهر دو نان بسنگ دو نان
آخر چو دلم هوای تو جست	دندان من از ثنای تو رست
آری تو نبی احسن البرایا	روید ز ثنای تو ثنایا
ز اقبال تو ام بکام خاطر	دندان خرد بر آمد آخر
زین حرص مرا بجست ارجائی	هر دندانی که بود نان خائی
مهر تو براه طاعتم برد	در بارگه قناعتم برد
آزادی باغ نزهتم کرد	خرسندی داغ جبهتم کرد

فصل در خرسندی خویش

خرسندی هست ملک پیوند	خرسندی چیست نقش خرسند
چندین بفسون دیو مردم	شد بیست و دو سال عمر من گم
پس چون بدر تو باز خوردم	پیش تو قضای عمر کردم
بردم بدر تو سجده سهو	دادم بشکست سجده لهو
چون دولت عقبی از در تست	درگاه کسان چه بایدم جست
دولت ز در تو جست باید	از درگه این و آن چه آید
در شوره کسی سمک نجوید	در بحر کسی نمک نجوید

صبح از سوی غرب کے برآید	ور مشرق ہلال کی نماید
کاریست ز عقل دست شستن	در حد جنوب نعش جستن
چونانکه ہم از خط محال است	گفتن که سہیل در شمال است

ایضاً فی تقریر احواله جمیعاً

بودم بسواد ناسپاسان	بر دست غرور ناشناسان
چون یادگیان گرفت بادا	در حزبۂ جہل و خیل سودا
دیدم که ولایت نیاز ست	ترک طمع و فرنگ آز ست
بگریختم اندر آستانت	در شہرستان راستانت
خضرای دمن بدادم از چنگ	کردم بسواد اعظم آہنگ
افتاده بجلہا حلولم	افزود قبیلہا قبولم
از آب و ہوای حرص ستم	از قحط و وبای نفس جستم
کردم ز ورت گریز را ساز	ہم بر در تو گریختم باز
طفل از پی گریز خیزد	ہم در بر دایگان گریزد

فصل فی التسلیم والرضا

باز آمدم از برای تمکین	در پیش تو روی خاک آگین

مرسته برم از نشیمن راز	در بند تو آمدم بآواز
خو کرده ام از عنایت تو	اندر قفس بدایت تو
هر سو که برون شوم بپرواز	آهنگ سوی قفس کنم باز
چون باز بقصد کین نپرم	نه دیده کنم نه سینه درّم
چون زاغ نخواهم اختیاری	از پهلوی گرگ طعمه خواری
نبوم چو غراب نابه امان	انجیر خور از درخت خامان
آن به که چو بچهٔ کبوتر	روزی خورم از دهان مادر
چون طوطی غم کس نگویم	چون هدهد راز کس نجویم
چون شارک مست روغنی تن	هرگز نخجد نخجد از من
چون بلبل اگرچه نغز گویم	آثار کسی کم نجویم
چون بوم خرابها گزینم	تا منظر ناکسان نه بینم
طاوس روضهٔ یقین را	سیمرغ عشم کوه قاف دین را
برخوان چو تو بهشت سالار	هستم چو همای استخوان خوار
با سعی تو در برم بتاثیر	گشت آن همه استخوان تباشیر

فصل فی الشکر والعزلت

جانم ز نوال خلق بس کرد | گر دست تو شد نواله پرورد

آلوده شبهتی نیم نے | زان پاک معانیم بدعوے

این سحر حلال می نماید | زان طبع حلال خوار زاید

اصحاب که فنّ فقر دارند | قوتم ز پنیر و سرکه آرند

زان سرکه و زان پنیر طاهر | جوی می و شیر زاد خاطر

نشگفت که سرکه از مے آید | وز شیر همے پنیر زاید

این طرفه که میدهد ضمیرم | از سرکه مے از پنیر شیرم

نخورم نخورم چو کامرانان | خون رز و خون بی زبانان

چشمم نرسد بخوان اخوان | نه خمسه سین بسبع الوان

چون آدم اگر کنم ز تقصیر | عورت پوشے ز برگ انجیر

نبوم ببر مغان آزور | آتش خواری ز آب انگور

تا دختر رز طلاق دادم | هم جفت عروس دین فتادم

شرعم بطلاق این قسم داد | کز رجعت این نیاورم یاد

آن کو ز قریش جفت گیرد | فرزند مجوس کے پذیرد

فصل آخر فی حسب حاله

رفت آنکه بجستن معاشم | دیدی دو زبان چو دو رباشم

امروز بیک زبان چو خنجر | افگنده همه زبان بگوهر

زین پیش زبانم آهنین بود | وصف تو بروغنش بیالود

اقبال تو بُد نه طالع من | کز آهن من کشاده روغن

در هفت حراس نیست بالله | روغن گری از زبان من به

این هفت چراغ کاختر انند | روغن ز چراغ من ستانند

طبعم سخن دروغ زن بود | چون برگ سداب زیبق آلود

گشتم به ثبات راست گفتار | چون آینه و محک و معیار

هیچ دگران ز من نبینی | آیینه دروغ زن نه بینی

گر چه سخن بد کر چنید ناخوش | افگنده دهان من بآتش

هم خود دهنم ز آتش ناب | شسته است بهفت خاک و هفت آب

از مدح تو ای جلال پیوند | اینک دهنم بدر بیاکند

آن دُر که نهان نه آشکار است | نی سی و دو بلک صد هزار است

زین پیش زبان من بگفتار | بودی جنب از ثنای اغیار

زان سوی دهان سرشک بارم | تا غسل جنابتش بر آرم

سوگند بهشت خلد عالم — یعنی بجلالت ای مکرم
سوگند بکوثر روان بخش — یعنی بجنیبت ای جهان بخش
سوگند به بحر آتشین تفت — یعنی بضمیرت ای سخی کف
سوگند بماهتی سخنور — یعنی بزبانت ای ملک فر
سوگند بتاج تارک ماه — یعنی بسریرت ای شهنشاه
سوگند بطوق حلق ابرار — یعنی بکمندت ای جهاندار
سوگند بذات لیلة القدر — یعنی بعذارت[1] ای جهان صدر
سوگند بعید عالم افروز — یعنی بجبینت ای عدوسوز
سوگند بجز رعمر پیوند — یعنی بمحبت ای خداوند
گر تا[2] سخن از ضمیر زاید — خاقانی جز ترا ستاید
الا که نشانده تو در دین — بیند ملکی ملائک آیین
الا که کند بجز مست تو — مدح رقبا است تو
الا که کند ثنای اصحاب — یا مدحت والدین احباب
گر جز تو بود جهان خداوم — پس من نه ز آدمم ز دیوم
و ز جز[3] در تست سجده جایم — پس من نه بذیل بو العلایم

ف۱ عذار بالکسر خط ریش از هر دو جانب ۱۲ منتخب
ف۲ گر تا سخن الخ جواب قسم است یعنی تا زمانیکه سخن از ضمیر برآید خاقانی غیر ترا ستاید قسم است ۱۲ شرح
ف۳ ور جز الخ نیز جواب قسم است ۱۲ [illegible]

چون خاصه خدمت تو شام سیره ‌ ‌ ‌ زی خواجه و پیر سکے گرایم

دانے ناید بزندگانے ‌ ‌ ‌ از خادم کعبه پیلبانے

زی سایهٔ خلق چون روم بیش ‌ ‌ ‌ کاندر فمه عم زسایهٔ خویش

بادل نزنم نفس نه با تن ‌ ‌ ‌ ترسم که عدوی شوم من

جانم چو زمردم است رنجور ‌ ‌ ‌ از مهر گیا بترسم از دور

چون مار گزیده را شناسم ‌ ‌ ‌ عذرست گر از قلم هراسم

آسیب دهان شیر دانم ‌ ‌ ‌ از عین نبشته زان رمانم

دانم سر تیغ بے وفا را ‌ ‌ ‌ چون کرم برگ گندنا را

دارم گه موج بحر را یاد ‌ ‌ ‌ از کشت حذر کنم گه باد

فصل

هیچ کس نهندم اهل شروان ‌ ‌ ‌ آری هستم نهفت نتوان

گویند گرش سعادتستے ‌ ‌ ‌ میلش سوی ما ز یاد تستے

چون فحل چرای ما گزیدے ‌ ‌ ‌ چون نحل گیای ما چریدے

از صحبت خلق امان نجستی ‌ ‌ ‌ از قربت شه گران نجستی

جستی می صاف ارغوانے ‌ ‌ ‌ آلات آغانے و غوانے

بودی ز پی حضور اشراف | در بند سلافه همچو اسلاف

احسنت همه کسان در دین است | منحوس کسی که اهل دین است

آخر به نحوست فراوان | از زهره چه کمترست کیوان

آخر چه کم است در ره دین | والای آن و شوخی این

گویا که نحوست آشنایش | در زیر همه است جایش

بوتی که زاهدیست صادق | آخر چه کم از عروس فاسق

فصل در نعت حضرت سید المرسلین بطریق خطاب

ای وصف تو خلد خاطر من | چون [illegible] روز آخر من

ای پیش نهاد من هدایت | دیباچه طبع من ثنایت

زانگه که سرشت فضل و احسن | با طیب ثنات طینت من

زین طیب گر آن ثنا برآید | عنبر ملکان معطر آید

روزیکه اجل رسد فرازم | زان طیب [illegible] نوازم

فردا ثقلین چو سر برآرند | هم اجر دهم اجری از تو دارند

من گرچه نه اهل پایگاهم | راتب ز مراتب تو خواهم

هر چاره که درد و غم رست | تریاق شفا شفاعت تست

تأیید تو باد دستگیرم — تلقین تو خاطر ضمیرم
رایات ترا خلل مبیناد — آیات ترا بدل مبیناد
پیناد لباس کار و بارت — منقوش به طراز چار یارت
هرگز مرساد ناصوابی — از خیمهٔ دین تو طنابی
تا خرگه ازرق است برپای — بادا سر خیمهٔ تو بر جای
کعبهٔ تو مصدر بقا باد — قرآن تو مورد شفا باد
دندانهٔ قصر بارگاهت — دندان شکن عدو هیبت
لفظ تو گره گشای اسرار — فرمان تو حلق بند اشرار
اصحاب تو از مثال تقدیر — قطاع دهان عالم پیر
اجرای لشکرت فلک باد — لشکرکش امتت ملک باد

المقالة السادسة فی وصف الشام والموصل وصحاب هولاء البلاد خصوصاً فی مدح الصاحب الاجل ملک الوزراء معمار بیت الله جمال الدین موصلی در اثنای حکایت آفتاب

ای دیده چرخ دیدبان هم — طباخ زمین و آسمان هم
ای روی شناس هفت خضرا — زیور ده شمس و عرس رعنا

اى یک سره چشم و خفتنى نى — اى جمله زبان و گفتنى نى

باغ از تو بخلعهاى گران بار — عنابى پوش و فستقى وار

بر گنبد فستقى بهر ماه — عنابى کرده کسوت ماه

چون چرخ نطاق مه کند سست — زرین کمرش ز کیسهٔ تست

کوه از پى حلم تو کمر بست — کان از کرم تو کیسه بربست

خونین تو کنى همه در و دشت — از نشتر زر برین نگون طشت

با زرین نشتر برآیى — خون از رگ تیره شب گشایى

از قوت نشتر تو پیوست — خون در دل سنگ چون جگر بست

اى تاج سران نثار شکرت — خاقانى طوق دار شکرت

زین بندهٔ طوق دار سرباز — سر لعل بها قبول کن باز

سلطانى با مسیح همدم — سلطان چه خلیفه و خضر هم

دانم سفر حجاز کردى — چون خضر بچشمه باز خوردى

اول ز عراق در گرفتى — بر درگه شه سفر گرفتى

از بهر سجود درگه شاه — راکع گشتى چو دال درگاه

هم جبهت رخش خویش و هم ران — رخشان کردى بداغ سلطان

رویت ز عراق یافت در حال | چون قاف عراق خال اجلال
شد خال عراق لعل بخشت | شد عین عراق لعل زخشت
نه عین عراق لعل وارست | بل خاک عراق لعل بارست
از خاک عراق در گذشتی | راه بغداد در نوشتی
دیدی حرم خلافت آباد | در عرصهٔ باغ داد بغداد
زی دار خلافه تافتی روی | زان خاک چو نافه یافتی بوی
بر دست خلیفه بوسه دادی | بر چشمهٔ دجله دا کشادی
زان دست هزار چشمه زاده است | دجله لقب یکی فتاده است
زانجا بزمین کوفه راندی | بر مشهد کوفه جان فشاندی
در بادیه تاختی عرب وار | بر کوههٔ چرخ ناقه رفتار
بر دشت عرب مکان گرفتی | احرام عراقیان گرفتی
در مکه چو میم مکه بودی | یعنی همه تن کمر نمودی
زانجا سفر مدینه کردی | گنج هنرمان بزینه کردی
هر کو کنف مدینه بیند | جز دولت سرمدی نه بیند
دیدی به عیان ز نور یاسین | در خط مدینه صورت دین

بنویس مدینه پس بخوانش ... تا صورت دین بود میانش
اکنون هم ازین قدم بیک گام ... بگذر ز مدینه تا حد شام

در مدح شام و موصل گوید در خطابی که با آفتاب کند

ای در حرکات وصل و هجران ... گه بابل جوی و گه خراسان
ای زاب و هوای خاک بابل ... تب لرزه و صرع کرده حاصل
صحتگه تو قصور شام است ... جانداروی تو قبور شام است
آخر چه فزود جز وبالت ... زین گردش صد هزار سالت
برکن ز دو میخ و هفت پرده ... این قطب و سپهر سال خورده
اینک خط موصل و حد شام ... قطب هدی و سپهر اسلام
قطبی که ترا زوال ندهد ... چرخی که ترا وبال ندهد
آن چرخ محیط بر دو گیتی است ... وان قطب قوام هر دو گیتی است
چندان ز فلک نهاد خاصش ... وین بوقلمون صبح و شامش
بی آنکه سپاس هیچ خام است ... در کشور شام صبح و شام است
دو جهان [illegible] حرف شام برجاست ... بل هر دو ازان سه حرف برخاست
خاصه الفی ست در میانجاست ... شینش بر سر است و میم بر پاست

همچون شبه زنگ بسته زیور … خلخال بپای و تاج بر سر

شام از الفی که در میان داشت … بر چرخ عمود صبح بفراشت

خود صبح دوم که نور عام است … دندانهٔ تاج شین شام است

فرزند سعادت زمین او ست … بل مادر احتشام دین او

زین قسمه عین مهر دین را … فخرست مشیمه زمین را

به زو سخاله نزاد ما ناک … از پشت فلک مشیمه خاک

جسمی ست زمین بهشت اندام … نافش عربست و پشت او شام

شام از پی رهروان چنانست … چون چرخ زراه کهکشانست

در خدمت شاه شام پیوست … چرخ از ره کهکشان کمر بست

چه چرخ و چه راه کهکشانش … چه خوشه و دانه در میانش

آن خوشه و دانه هست دام … واسطه وکهی زخرمن شام

در نکوهش مصر

مصر ارچه لطیف جایگاه است … از دانه کشت شامگاه است

گاهی که چو دانه حنا است … نه قوت جسم و دام جانست

گاهی که چو خوشه داس دارا ست … واسیکه خلنده تر زخار است

آن واس بچشم دین در افتاد	خونابه ز چشم دین برون داد
خورشید بجنگ مصریان است	چون خوشه سنان کشیده زانست
مصری که شکسته اند تاشش	حرفی شمر از شمار شاشش
کان حرف که انتهای شام است	خود اول مصر از و تمام است
از وقت شام در اقالیم	مصر است سقط چو حرف ترخیم

در ستایش شام

شام از دو جهان شمال دارد	با مصر چه اتصال دارد
خال رخ مصر گشت پنهان	در نقطه خال خاک خذلان
زین خال سیه که چهره بگرفت	گر شرع زبان کشید نشگفت
بر مصر نقطه نهی مضر است	زیر نقطی هزار سر است
شام است سفرگه ملائک	بیعتگه صادقان سالک
هم مکتب علم انبیا اوست	هم مشرب جان اصفیا اوست
شام ابر فیست ملک زانست	موصل خلف جهان کشانیست
موصل حرم نجات بخش است	موصل ارم حیات بخش است
عرش است بعرصه حرم در	سدره است بساحت ارم در

در مدح موصل و صاحب او صدر الوزرا جمال الدین

آری در صاحب جهاندار — سدره صفت است عرش کردار

بل عرش ظلال حشمت اوست — بل سدره نهال نعمت اوست

موصل فلکی ست از عجایب — بیت المعمور کاخ صاحب

موصل نه که عالم سوم خوان — صاحب نه که آدم دوم دان

تخمیر چهل صباح دیده — تشریف ید اللهش رسیده

آب و گلش از ولایت جان — شایسته نفخ روح یزدان

با آدم ثانی آمد از جاه — در هفت زمین خلیفة الله

در گوش ملائکه بهر دم — بانگ آید کاسجدوا لآدم

چارم فلک است خاک موصل — خورشید و مسیح صدر مفضل

خورشید کرم نشسته بر تخت — آواز کنان منادی بخت

کای منتظران صبح بیشک — صبح ابدی برآمد اینک

ایاکم والصلوة خیزید — در سجده صبحدم گریزید

سر زد ز آسمان انعام — خورشید کرم بمشرق شام

تا مشرق او زمین شام است — شام اکنون صبح احتشام است

خورشید فلک موافقت کرد — از مشرق شام سر برآورد
زین مشرق دار ملک احسان — رفت آب ممالک خراسان
آن صدر عراق و صاحب شام — بل صاحب صدر کل اسلام
کسری دل کسری از وجودش — جبر پر جبرئیل جودش
هم صاحب صاحب افسر است — هم افسر صاحب القران است
زان ثابت و ثاقب است رایش — کز گنبد هشتم هست جایش
گردون که رفیع تر حجابیست — از باران کفش حبابی است
خورشید که برترین مثالیست — از سایه همتش خیالیست
با معجز دست نور فاش — جم کیست و جهان نمای جامش
جم پیش کسی چه پای دارد — کو دست جهان نمای دارد
هر چه از خط جام یافتی جم — او از خط دست بیند آن هم
آنکس که یکی نداند از شست — داند که ز جام به بود دست
خون دل کس کجا گوارد — آن خون دلی که جام دارد
دست آینه ترجمان عقل است — جام آفت کاروان عقل است
خود صورت جام چیست جز خام — کی جامع پختگی بود خام

جام ست و بای اهل ملت	اینک بمیانه حرف علت
باهم که نهد سها و خورشید	یا دست جمال و جام جمشید
جمشید جمال را عیان است	فخر جم و آبش از جمال ست

باز آمدن بسر حدیث و مخاطبه کردن با آفتاب و تحریص نمودن او را بر سفر شام و تخلص بمدح موصل و صفات او

گر در حرمش جواز یابی	گم کرده عمر باز یابی
یعنی حرم رفیع قدرش	عرش آمده در طواف صدرش
سلطان کرم درو نشسته	از سایه صدر ملک بسته
تکیه زده بر پر ملائک	چون متکئین علی الارائک
احسانش زوال قحط قحطان	ایوانش بهشت عدنان
جبریل کمینه میهمانش	فردوس کمینه نقلدانش
جمع آمده مهر حرمت و باس	ادریس و مسیح و خضر و الیاس
بسته کمران چو حلقه قد خم	کیخسرو و سام و زال و رستم
هر یک هم خورش هزار دربان	چون حاتم و معن [illegible]
مستسقی جرعه وقت تعجیل	جیحون و فرات و دجله و نیل

پاسنگ گهر نگاه احسان	جودی و حری و قاف و ثهلان
روزی طلب آمده دمادم	دیو و ملک و پری و مردم
در صورت جسمی آمده پاک	ارواح و عقول و نفس و ادراک
از خشم و رضاش گشته مشهور	خلد و سقر و زبانیه و حور
استاده بصلح و عدل با هم	آب و گل و باد و نار عالم
از مهر سپند صدر انور	از طره بام و حلقه در
آویخته شخص بخل بینی	که دود دوش کرده زیر بینی
عدلش در ظلم در گرفته	جود دستش سر بخل برگرفته
زان روز که بخل را سر انداخت	کس صورت بخل باز نشناخت
از انبه سائلان دمادم	از اهل زمین و آسمان هم
صدر رش عرفات و مشعر آمد	کاخش عرصات محشر آمد
گوئی بسحاب جودش اندر	سیلیست سخاش سائل آور
تا در کف او سپرد خلاق	گنج کرم و کلید ارزاق
از ابر سخاش یک سنا برق	در سیم فتاد گفت انا الحرق
او را بشنید حق گمان برد	خلقش بطناب جود بفشرد

برشاخ شناش سوخت حالی — برداد بباد ولا ابالی

تا چرخ بنفشجیست مولاش — یک چشم چو نرگس اند اعداش

آن سایهٔ سرفراز کورست — از بهر نگون سری اعداست

اعداش که بد تراند ابتر — چون چاه ذقن نگون نکوتر

تا قصد سواد شش جهت کرد — شادروان کرم بگسترد

نگرفت ز خاک این خرافات — شادروانش غبار آفات

هر دانه که خوشهٔ فلک زاد — کیوان بزکوة قطره او داد

وانچه از شجر بهشت برخاست — سهم صاع سر سعادتش راست

هرچه از مه و مهر سالها زاد — از خاک ستد بباد برداد

کان کس که بچرخ جاه بخشد — کی زادهٔ مهر و ماه بخشد

گفتا کف من بجای وانگه — زر زاید مهر و سیم از مه

زین پس همه نورناب بخشم — صلت مه و آفتاب بخشم

آباد برین سپهر رفعت — مه صلت و آفتاب خلعت

در خدمت اوست هر که پذرفت — مه توزی و آفتاب زربفت

هر خلعه که زو تن ولی یافت — خورشید نسیج باولی یافت

وانرا که کلاه عطای او گشت	ماه انگله قبای او گشت
ای عالم از این نظام ثانی	زاقبال چه یافتی ندانی
ای آدم از این خلف که داری	الحق پدر چه بختیاری

خطاب بآفتاب عالمتاب

ای قرصهٔ آفتاب هین خیز	در ظل جمال دین درآویز
زان خورشید کواکب افروز	خورشیدی و کوکبی درآموز
در بند میان بپاسبانی	بکشای زبان بترجمانی
تا پیش سریر او بپویی	شکر حرم مدینه گویی
تا شرح دهی بصد عبارت	خوشنودی مکه از عمارت
مکه چه عجب گرش دعاگوست	خود کعبه که جای حضرت اوست
هر صبح رود ز آب جاهش	کعبه بسلام بارگاهش
ایام بجود خجل فرو ماند	اول که نظام ثانیش خواند
کانکس که ملک شهیش غلام است	چون گویم ثانی نظام است
گر جمع کنی بآرزو نایش	آب کف دست و خاک پایش
زان آب و گل ار صواب بینند	حق صد چو نظام آفرینند

در دین چو خلیل چشم بازست | زان تبکده سوز و کعبه سازست
ناتش بطراز آن جهانی | کردند رقم خلیل ثانی
خود بر در جنت از سر قدر | نقش الحجرست نام آن بدر
تیر فلک ارچه سحر کارست | در حضرت او دوات دارست
آن دست و دوات قدر جبین | زرّاد سلاح خانهٔ دین
زان خامه که دیو خام را سوخت | جبریل سلاح شوری آموخت
چرخ افسر آفتاب بگداخت | حالی ز حلی دوات او ساخت
آن لوح و قلم کجا ازل راست | محتاج دوات صدر والاست

در صفت قلم

هست از قسم مهره دار کلکش | هست آتش مشکبار کلکش
تریاک گرفته عالم دین | زان مهره نمای مار زرّین
هم جان نبرد ز مار ز رقام | گر مهره مار دارد ایام
خورد آتش بدعه کلک زروش | نی طرفه که آتش است خودوش
مصریش تن و بیانش فر | چینیش لباس و هندیش سر
روزی ده سال قحط دنیاست | مصریش سزد که یوسف آساست

عیسی معده است و یحیی اندام
اما رمضان خورست مادام

روزه خورد او ز زر و روی
زین روی سرش برند گویی

بیمار مزاج و طفل حال است
گر روزه خورد برو حلال است

صفرا دارد همه رگ و پی
سودای سیاه چون کند قی

آید سوی بحر تیره و شور
چون غواصان نگون سر و عور

تا ناگه به قعر جست گوهر
کاب سیهش سیه کند سر

آبستن و هیچ در شکم نی
زاینده لعبتان معنی

می نالد و نیستش قراری
نالند بگاه زادن آری

در مدح جمال الدین

ای در خط حکم تو خطرناک
پرگار سپهر و نقطهٔ خاک

بر دست تو ای محمد احسان
شیطان بنا نشد مسلمان

از جود تو ای جهان امید
کان در سفرست همچو خورشید

وز دست تو زیر پای دنیا
در موج زنست همچو دریا

بر بیضهٔ عدل شهریاری
در روضهٔ فضل نوبهاری

تازه به بقای تست عالم
ای عالمی از فنا مسلم

گوهر که سلاله ایست از نور | ارحام جبال ازوست معمور
مشاطه شده ست آفتابش | گلگونه شده ست نور تابش
گردون شده دایه کمالش | پرورده بشش هزار سالش
هر گوهر کانشین مثال است | پرورده شش هزار سالست
تو گوهر کان لایزالی | [illegible]
از نقطه آفتاب فرمان | [illegible]
لطف ازلت بعالم فرد | [illegible]
تعظیم فزودی اهل دین را | [illegible]
آراست فلک بجو تو سلطان | تاج شرف [illegible] ارکان
حرصی که بنا عطا پرست | خوارست چو خاک و خاک خوارست
خاکست دهنده زر پاک | تو داده چو خاک زاده و خاک
آزی که بنعمت تو پیوست | آیا جگرش چه چیده ها نیست
حرصی که بمیده تو شتافت | یارب معده اش چه چیزها یافت
کس نیست طبیب این معانی | آن معده و هضمها تو دانی
هم کاسه حرص تست عنقا | همشیره جود تست دریا

جود تو که دایگان دنیاست	تاراج ده یتیم دریاست
ای چون عنقا یتیم پرور	تاراج یتیم بحر و گوهر
نه کنیت تست بوالیتامی	غارت چه کنی یتیم دریا
صیت کرمت چو کعبه شد فاش	با کعبه چه کردی ای کرم پاش
کعبه ز وجود تو چه دیده است	از میوهٔ جود تو چه چیده است
تا خلعت کعبه هم تو سازی	اعلام سیه خلیفتی طرازی
در صدر تو از سیاست و پاس	آینده بخدمت آل عباس
وام است ز زر بی شمارت	بر کعبه هزار پیل وارت
گر تو بوی از مکان مکه	زرین بکنی آستان مکه
کعبه ز تو سد جاودان یافت	مکه به بقات آنمکان یافت
گر روم و خزر خراج خواهد	از خلج و هند باج خواهد
قیصر ره روم در نوردد	نوبت زن میر مکه گردد
می آید رومی جهان جوی	داغ حبشی نهاده بر روی

در بیان صعود ستارهٔ شعر و تخلص آن بملک الوزرا جمال الدین

در طالع کعبه گاه تشتیر	دیدند منجمان تقدیر

گر جنبش رهروان گردون | در بیت حیات یافت سکون

شعری که بشام باز خوانند | روغنگر باغ مصر دانند

در طالع هر که او مکان یافت | پیرایهٔ ملک جاودان یافت

سادات عرب هم از کمالش | کردند پرستش از بسالش

این اختر از آسمان آید | بیت الله از و منور آید

آن شعری ملک بخش مسعود | امروز تویی بعالم جود

ناظر نشود بهیچ دوری | در طالع کعبه چون تو شعری

تو شعری و موصل آسمانست | برهان نزول تو چنانست

گر شام بری بمکه لشکر | صحرای عرب کنی معسکر

چتر تو بزیر پر جبریل | گیرند هزار میل در میل

نعل فرسان کنی زحل بیخ | زر داد سبا زرانت مریخ

زوبین وارث سماک رامح | سیّاف کمینه سعد ذابح

قرص خور و راس گشته همبر | ترس زر و اژدها برابر

عدل تو سیاستی بر آند | کاعرابی مال ما رداند

با عدل تو آنچنان زند دم | کز مال بنشسته درر سد هم

اعراب بی مال و زد محتاج — آید بخزانه وارث حلاج

گویند قبایل از سر حال — کاهل العرب احذروا من المال

در بادیه راسنی از کرامات — بحری ز چهار جوی جنات

از حنظل سازی آبحیوان — روضه شگفانی از مغیلان

مصنع سازی ز حوض کوثر — مرتع کنی از بهشت انور

کافور کنی سموم در سی — طوبی سازی ز قوم دروی

میل عرفات سازی از زر — ریگش همه وانمای گوهر

سازی پی نزهت روانها — در مزدلفه سمن ستانها

از بهر گذار بحر اخضر — پل سازی از هنا مشجر

از قوس قزح پلی بسازی — پس چارده طاق برفرازی

آیینه سی بطاق پل بر — بربسان منارهٔ سکندر

چون چارده مه شود در آفاق — مشهور پل چهارده طاق

گویند جمال معجزی ساخت — از قوس قزح پلی بپرداخت

بشکوه بدر منطاقش — زین پل که بلالی است طاقش

بر معتقدان برگماری — بر کوه صفا و مروه شش آری

بر کافهٔ مصریان نهی باج | از فرق عزیز بفگنی تاج
حسن بهر مان بمکه آری | تیغ بلسان بمکه کاری
آری بزمین مکه مشهور | از هندستان درخت کافور
بس گنج روان کنی بیثربه | آئی تو ز مکه تا مدینه
فرمائی چشمها کشادن | شهرستانها بنا نهادن
از بهر دل تو نوح و هرمس | گردند درو گروه مهندس
گر وقت عمارت سلیمان | بنا بودی سپاه شیطان
از بهر عمارت تو همه جا | صفهای ملک شوند بنا
از نار اثیر و آب کوثر | آهک سازند کوه و گر در
از قلهٔ قاف سنگش آرند | پاره ز ستاره برگذارند
صد بار برآورند بهشت | صد باره ز بارهٔ سکند
حوران بپر طیور جنات | آرند درو قصور جنات
هر چه از طرب و سرور بینی | مقصور در آن قصور بینی
چون خانهٔ نحل یک بیک پی | لعبت که‌ها همه مشبک
قصری که بنام تو طرازند | دندانه‌اش ز آفتاب سازند

دریکدم بی سپاس عصری | سازند ز کوه اساس قصری
خورشید و مه که ره نوردند | خشت زر و خشت سیم گردند
طیان ارم بدو دوانند | بر چرخ بنردبان برآیند
از چشمهٔ خور گل آورندش | کاه از ره کهکشان بندش
چون آن که و گل فراهم آید | تا وه فلک المحیط شاید
قصری و چه قصر گنج بر گنج | تو چون شه نحل و شاه شطرنج
بنهاده سریر در میان جای | استاده سران کلاه در پای
شهری و چه شهر داد بر داد | خوانده فلکش محمد آباد
گردون نهم زمینش خوانند | بل کشور هشتمینش خوانند
پاکان که درو مقام سازند | فخر البلادش نام سازند
ابلیس چو بیند این شباهت | کادم ز تو یافت این نیابت
در سجدهٔ آدم از دل و جان | می آید انت خیر گویان
پس زان سوی قاف برکند پای | سازد سر تو قبیلش جای
چون مکنت کار تو ببیند | سقای مکه بر گزیند
بدر رفته کند به نیم ساعت | آنند هزار ساله طاعت

آوازه رود ز نسل آدم — در چار کنار هر دو عالم
کابلیس ز کفر شد مجرد — در عهد جمال دین محمد
ای جان محمد اندر اسلام — نازنده بجان چون تو همنام
نا مست بمحمدی وفا کرد — خود نام نکو کجا خطا کرد

فصل هم در مدح و فضل او

از سوره معجز و کرامات — آموختی آیت مقامات
زان هر چه ز معجزات او خاست — در عین کرامت تو پیداست
بر دعوت مصطفی بترتیب — برهان آمد تکلم الذیب
بر معجزه قدرت ای قدر دست — امروز تکلم الحجر هست
با تاج رسل درخت یکبار — آمد بموافقت سوی غار
هر سو که خیام و خرگه تست — طوبی همه سال بهره تست
جمعی ز دو دست سید الناس — سیراب شدند از یکی طاس
کردی همه خلق را بیک دست — سیراب عطا درین نگون طشت
هنگام مجوس چند گمراه — بشگافت بنان مصطفی ماه
قهر تو بر آسمان گذر یافت — از هیبتش آفتاب بشگافت

کیوان شرفا سماک قدرا	رضوان کنفا بهشت صدرا
در وصف تو زانچه وهم راند است	گفتار نماند و مدح ماند است
زانسوی ثنای تو سخن نیست	جا نیست که جای دم زدن نیست
اندیشه درین ثناست گمراه	زین بیش ثنا نبود والله
ناگفته دعا فرو گذارم	در خاتمت کتابش آرم

در مدح شیخ الاسلام ضیاء الدین عمر بنیاسے

خاطر کنم آتشین حدیقه	از مدحت سید الطریقه
نوری که سواد آسمان است	از ظل ضیاء دین عمر خاست
در نور هدی مصوری است	هم شیخ شیوخ عمری است
آن پیکر صدق و جان تحقیق	آن گوهر عشق و کان توفیق
خوان کرم و خزانهٔ بر	خاص حرم و خلاصهٔ سر
باشنده گنج فقر عمر	صد گنج روان بنقش اندر
خر اشک نشسته گرد نقشش	خیلیست نجسته پای خلقش
آن دلق گران بران سبکروح	بر آب خضر سفینهٔ نوح
آن دلق کبودوش آسمان است	او مه دل آفتاب جان است

ماهی ست دلش رونده لیکن ‌ ‌ ازنقص خسوف وکلفه ایمن

اسلام گرفت روشنائی ‌ ‌ ازسایهٔ عمر بنسائی

مخدوم خواص روزگار است ‌ ‌ سلطان مشائخ کبار است

شبلی قدم وجنید قال است ‌ ‌ سفیان سخن وفضیل حال است

تسکین ده درد بویزید است ‌ ‌ تلقین ده علم بوسعید است

موصل به بقای آن نکونام ‌ ‌ فرمان ده خاوران وبسطام

ازخوف ورجا دلش جهانیست ‌ ‌ ازمیغ وخور اندرو نشانیست

هم خنده وهم سرشک بارد ‌ ‌ گوئی بشگال هند دارد

جیبش بره قوافل غیب ‌ ‌ بیاع درصد شده زهی جیب

درسینه اش ازجواهر سر ‌ ‌ بحریست صدف زهی جواهر

ازآتش دل گدازش افتاد ‌ ‌ بگداخت بدیده موج بر داد

درگهش اشک چشم پیداست ‌ ‌ آن جوهر سینه مصفاست

سجاده زعالم فرده ‌ ‌ درصومعهٔ مسیح برده

افگنده هزار سفره ازنور ‌ ‌ پیش نقبای بیت معمور

کعبه ست وحرم همه درونش ‌ ‌ مروه هست وصفا سر دوانو

شیخ حرم و مرید کعبه | اعلی الله المجید کعبه
از نقش الف که نقش او بود | در حرف دوم ز نامش افزود
در حلقهٔ دین بن عمر نام | پس عامر کعبه گشت مادام
در گوشش گفته پیک درگاه | کای عامر کعبه عمرک الله
چون ابر برآمده ز موصل | از بحر سخای صدر مفضل
بر سنگ حرم گهر فشانده | بر خاک مدینه زر فشانده
چون روز فروشده محجر | در روزن مرقد محمد
دیده ملکان رقیب و بیدار | بر دامن خوابگاه مختار
مختار شنیده بانگ نالیش | از خواب درآمده برایش
گستاخ گرفته در برش تنگ | او کرده بدست بوسش آهنگ
از خضر تشش آب خضر خورده | وز دستش خرقه تازه کرده
دانست که در حریم رحمان | خیر البشرست حی و یقظان
پس رفته چو شتری سوی کوس | از روضهٔ مصطفی بفردوس
زادریس مدرسی شنوده | در حال سعید درس بوده
زادریس گرفته وقت رجعت | حرزی ز پی کمال رفعت

آورده به تحفه نزد صاحب | صدر الوزرا ابو المناقب
پیری که ملک سزد مریدش | احرار همه جهان عبیدش
رستی ده جان عاشقان اوست | نزل افگن خوان صادقان او
خاقانی هست زله خواهش | از زله خوان صبحگاهش
مشتاق لقای اوست جانش | یارب بلقای او رسانش
دانم که چو داند این نفس چیست | اندیشه کند که قائلش کیست
گوینده تراست عاشق چیست | زنده نفسی که کشته لست
آزاده ولی ست بندگی کوش | صوفی صفتی ست ششتری پوش
رومی حسلبی ست لیک محرم | زنگی طربیست لیک بر غم

فی معنی التصوف

معنی طلب از لباس بگذر | دیبا پوشی ز کعبه خوشتر
کان پیران کاسمان سروشند | خرقه ز درون نفس پوشند
هر چند بنفشه صوفی آساست | آن معنی صوفیانه گل راست
گردون کبود جامه را بین | ضحاک مزاج اژدها کین
خورشید نسیج پوش بنگر | جمشید سخاوه عدل پرور

چه نقص کراسه را که بر حرف | پیرایه کنند زر و شنگرف
چه زیان که بود عروس قرآن | در حجله زر و سرخ پنهان
در قرآن که حق گذارد | پنج آیت زر خلل نیارد
به هر که عزو چهره گردد | زین نطق طیور طیره گردد
ای منکر جان معنی اندیش | کز صورت جامه نگذری بیش
کی دانی کین سخن چه گفته است | خاقانی ازین سخن چه جسته است
تو خال عروس این معانی | الا نقط مگس ندانی
ای گشته چو آهن آتشین جان | پس در خشنی شده چو سوهان
خای کنی ار شوی خشن وار | تا زخم نخورده خشن وار
یک زخم نخور تمام مخروش | پس جامه زخم خورده میپوش
افگنده چار میخ از ری | پس و لو هزار میخ سازی
یک میخ هوا ز سینه برکن | پس لاف هزار میخ بزن
تا میخ هوات سخت پیچ است | درع خرد تو سست هیچ است
زین درع که حجتی ست مشهور | یک میخ و هزار درع داود

فصل فی معارف الصوفیه

صوفی طلبی برون ز رنگ است | رنگ از خم این جهان تنگ است
صافی زخمی گرفته در دست | کین رنگ صفاست گیرم از است
رنگی که نهاد صوفیانراست | از خمکدهای آنجهان خاست
این رنگ ز فقر بی نشانیست | بی رنگی رنگ صوفیانیست
فقرت ندهند تا بیکدم | ندهی سه طلاق هردو عالم
این عالم گرچه منزل تست | دهلیز سراچهٔ دل تست
در مصر ترا نعیم الوان | تو بستهٔ قحط سال کنعان
در کنعان زان توقف تست | کین چاه تو چاه یوسف تست
زین گرگ کهن جهان عذار | این یوسف تازه را نگهدار
صوفی که صفاست گوهرش را | چه کفش و چه تاج زر سرش را
بل تاج بپای مالد از ناز | سر مالش کفش را دهد باز
اکنون تو نه سرشناس نه پای | نه کفش خری نه تاج فرمای
گر تاج دهی غرور دانند | ور کفش خری فریب خوانند
چون تاج فراز فرق منشین | چون کفش صف نعال مگزین
نه پای گزین نه سر نشین باش | گه گه چو کمر میان گزین باش

چون از تو یکی هزار ناید	پس اول و آخرت چه باید
آدم نه کز ابتدا درآئی	احمد نه کز انتها سرائی
دانی که نه بیذق و نه شه باش	نه باز پیش و نه پیشگه باش
شه نی که ز سروری زنی دم	بیذق نه که پیش رو شوی هم
شه وقت عری شکار باشد	بیذق همه زخم خوار باشد
هم بیذق باش زخم خواره	پیش شه خویش پیشکاره
طوق شرف از کجا بجوئی	تا دست قفازنان نبوئی
صوفی که بذات او در نور	چندان ز صفات خود شود دور
کو ماند خشک جان ساده	در عرض قفای سر نهاده
تا هر که قفاش بیشتر زد	بر دستش بوسه بیشتر زد
هر شمشیری کزو سر انداخت	مفتاح نجات نام او ساخت
وانکس که ز سر کلاه بردش	بخشنده تاج زر شمردش
چون در تو ازین صفت صفا نیست	لافی تو که صوفیم روا نیست
چون بحر کبود رنگ بودن	وانگه ز نهان نهنگ بودن
چون تیغ کبود پوشی انزاست	گر سرخ گهر درونش پیداست

سر فقرای آنجهانی	آن به که ز شیخ بازدانی
در مجلس شیخ جان برافروز	در مکتب شیخ دین درآموز
کان علم که زو ملک برافروخت	از شیخ شیوخ عمر آموخت
دین گنج بقاست این دو تحقیق	از شیخ شنو علی التحقیق
کین خلعه قد صفات اوراست	این واسطه عقد ذات اوراست
عقل از پی وصف او سخن گشت	وصفش بدو ضمیر من گشت

در مدح برهان الحق رضی الدین خرائی

عکسی ست همه ضمیر وای	از فکر رضی دین خرای
برهان الحق وحید عالم	بل حاذق و محقق و محق هم
ختم الفضلا لعلم اول	بل افضل و مفضل و مفضل
فرد است مکارم از دل و دم	بل اکرم و مکرم و مکرم
ساحر که نطق لیک صادق	ساحر چه کموسی حقایق
ثعبان قلم و کلیم قالت	عیسی نفس و خلیل حالت
از سحر حرام شسته ثعبان	آن سحر حلال زای ثعبان
پیوسته همی بهار و زلکش	زان آب حیات بخش آتش

استاد ده و دو علم خوانش | خورشید ده و دو برج دانش

چین ست بنقش خامه اش اندر | هندست بنقش نامه اش اندر

مار فلکی ست خامه او | گنج ملکی ست نامه او

من هندوی چین خامه او | سقلاب هند نامه او

آنجای که سحر هند باشد | سقلاب ز راز بان نباشد

دانست که مدت فراقش | شیدا کندم ز اشتیاقش

کرد از پی من این دل ریش | حرزم ز چهار نامه خویش

همبر دارم ز قدر خامه اش | با چار کتاب چار نامه اش

فرض ست مدیح او بدین راه | ورنه من و مدح جاهش الله

طوبی نفحات قطر خامه اش | جنت صفحات سطر نامه اش

عیدم ز جمال حالت اوست | افطار بذکر حالت اوست

گرچه سخنم گهر فروشد | دانم که چو این سخن نیوشد

داند که درین صناعت امروز | کس نیست چو من زمانه افروز

در نوبت من هر آنکه هستند | دزدان سخن بریده دستند

در ترجیح و تفضیل خود

در روی زمین نظیر من نیست	کس را بجهان چنین سخن نیست
زین پس همه از سخن سخن پرس	اسرار سخنوری ز من پرس
یک ذره بدم ز رایه عقل	خورشید شدم بسایه عقل
خورشید سخن منم جهاندار	وین شاعرکان همه قمروار
از من بسه مرتبه فرودند	سرمایه خود ز من فرودند
مه بی خور اگرچه نور باشد	در حضرت خور نه خور باشد
بی من همه گر قمر نمایند	هیچ اند همه چو نزد من آیند

در بیان نسبت خویش از طرف جد که نساج بود

جولاهه نژادم از سوی جد	در صنعت من کمال ابجد
شاگرد ازل بکلبه من	ماشوره کن است ریسمان تن
هر شب که شود سپهر کناری	اطراف فلک چو پنبه زاری
زان پنبه کنند ریسمانم	آرند بکارگاه جانم
می بافم تار پود معنی	از بهر وطای خضر و موسی
بافم پی روح وقت کوشش	دستار سر و ردای دوش
زان جامه که بافم از سر دین	بطراز شش از طراز یاسین

دو زند مسافران افلاک — دُرّاعه چیست و دلق چالاک

از آتش فکر و آب خاطر — بافم همه شب شعار فاخر

شاید که بمعجزات لا فم — گز آتش و آب جامه بافم

چادر سر و این شعار موزون — بر فرق سه خواهران گردون

چون بنشینم بحجره کاری — در کارگه بزرگواری

دستار چه ملک طرازم — رگ بند مسیح پاک سازم

گر کرم سخن تنند من آنم — حاشا که بعنکبوت مانم

چون کرم قزم تننده تار — می بافم عنکبوت کردار

اما نه چو عنکبوت خون خور — گز کرم قزم حلال خورتر

کان جامه که عنکبوت بافد — از یک سر خار بر شکافد

کرم ارچه غذای زاهدان یافت — بینی که شعار شاهدان یافت

من کرم قزم نه عنکبوتم — زان روی نهان پاک قوتم

آنکس که حنانش چشم و ابروست — گر پرده نشین بود حق اوست

کرم ابرو و چشم دلبران داشت — روی از پس پرده زان نهفتست

امروز منم طراز اشراف — خاقانی مبدع سخن باف

داکن مسافران بنات
بنعش ۱۲ سیاره متصل است
کاری باریک یعنی دقیقه کاری
یعنی دستار چه زیبنده
[illegible]
که حضرت عیسی علیه السلام
[illegible]

حکمت باقی بگوشهٔ خرسند	از صحبت گوشه گشته چند
جوله خردان نیز ی خلاص	قالی بافان حضرت خاص

در بیان نسبت از طرف پدر که علی نجار بود

وز سوی پدر درو گرم وان	استاد سخن تراش دوران
در منقب نطق برنشانه	از قوس قزح کنم کمانه
چون وهم بچرخ برگمارم	چون گوی بُخُر طسش اندر آرم
از تیشهٔ طبع پیشکارم	صد طائفه پیشکار دارم
رندی که ز رنده ام برآید	بر عارض حور جعد شاید
چوبم همه از درخت موسی است	تخته همه شاخهای طوبی است
زان چوب دوات عقل سازم	زان تخته سریر جان طرازم
گوهر هوس یا کجا عدیلش	تا سازم ربع و تخت و مسلیش
کو نوح که سازد هاش بخشم	تا مسطر و گونیاش بخشم
تا کلبهٔ من درین مکان ست	شروان همه سال خیروان ست
ختم ست بر عم چند تاشی	بر خاقانی سخن تراشی

در بیان نسبت از طرف مادر که طباخ بود

هستم ز پی غذای جانو / طباخ نسب ز سوی نادر

گنجینه حکمت است جانیم / زان بر سر صدر کس نیایم

چون نحل چرا بوم برون دوست / چون نعمت مطبخ اندرون سوست

نه کفچه من نشسته بینی / نه کاسه من شکسته بینی

شوید جهان مطبخ من / دستی به عسل یکی بروغن

در دیگ دماغ از آتش / خوردی بزم از پی مجالس

خورشید بدان کند تگ و پوی / کز مطبخ من بدو رسد بوی

دودی که ز مطبخم برآید / زو مغز فلک معطر آید

مریم صفتان که روح زایند / روزه با بابای من کشایند

از هجو و مدیح من بیک جا / آید صحنات و صحن حلوا

شعرم ز پی ناقدان ناقه / سکباهی مزعفرست باسه

آن سکبارست روح اکبر / افزار کشش و توابل آبر

چرب از لکت غست حقا / این کاسهٔ سرنگون مهیا

دریوزه اش از ضمیر من دان / این دهر قدیم کاسه گردان

از دست من این جهان جیفه / خو کرده بلقمه الخلیفه

تا خاطر من نهاد خوانش	سلکها گذرد و بنا و دوانش
شهد سخنم شراب شافی ست	نو نافع صوفیان صافی ست
در مجلس خاصگان که سور	ابیات سه هفت اصابع انجور
هست از پی خوان زندگانی	خاقانی را ابا پز معانی
زین خوان ابا که لطف نابند	صاحب مرضان مزه بیابند

در بیان نسبت از جانب عم که طبیب بود

ور سوی عم طبیب گوهر	بقراط سخن بهفت کشور
عقلم که هزار بحر صاف است	داروی شناس کوه قاف است
سوی سخنم نه کوه آوا	عیسی نفسم نه آسیا سا
نه راه نشین فلک نشینم	شروان فلک چهار مینم
هزار دویه کادم از جنان خورد	تخمش بزمین طبعم آورد
هست او و بهای من نواله	از هند ضمیر و چین خاطر
زان او و بهای صحت انگیز	هستم نفس مفرح آمیز
هر گه که مفرحی کنم نو	گرد و جگر حسود چو جو
کانکس که مفرحی بپرداخت	جالیش بمیان جو توان ساخت

نفطلم کہ شفای غمگنان ست	طاعون بیع وان طاغیان است
روح اعدام محققان را	حمی الروح منافقان را
سحر دم من بوقت شبگیر	تسکین دہ صد ہزار تپ گیر
از شربت نفط من قوی دان	شریان حیات اہل شروان
گوئی کہ محمد خدا داد	دارو کدہ ام را عطا داد
او شرف و ذات او شرف	او کافی و دست او سخی کف
کوثر با شرکت و بنانش	رفرفت ز شرف رف کانش
دارو دہ و عطر بخش جانیست	ہمچون عیسی وجیہ از انست
لعنت گر دشمنان من اوست	صد رحمت باد بر چنین دوست
مستی جہلا کہ ناتمام اند	زین صحت فہم و رسقام اند
چون خاریقون کریہ و منکر	وزتر بد زر و ہم سہی تر
وانگاہ چو نقش تر بد آرکین	قتال حسین دانش و دین

دربیان حسب حال خود

اکنون گلہ ز حسب حالم	بشنو کہ چگونہ ہست قالم
در بحر بلا فتادہ ام پست	حیران چو صدف نہ پا نہ دست

پس چرخ بسوی در شهوار | بشگافته سینه ام صدف وار
گه سوخته همچو سیم از تاب | گه گشته بدست غم چو سیماب
با ناخنه چشم روزگارم | با آبله روی اختیارم
آن ناخنه چیست درد و دوران | وان آبله چیست شر شروان
شهبازم و شاه پر بریده | شهبازی روزگار دیده
در حلق بمانده صفر و آحاد | یعنی آه از نهیب حساد
چون گاو خراس تنگ میدان | گرد نقطه و بال گردان
از مقرعه زمانه جسته | گردن بطناب و چشم بسته
آن گاو خراس بین همه سال | کو چرخ زند نه وجد نه حال
پیشش همه چوب آخر تر | لیکن نرسد بآخرش سر
زد تا بمراد راه بس نی | لیکن بمراد دسترس نی
همرنگ ز رشک سدره شکلم | بگشاد رگ مجس پچشکم
چون دید چرا رتم بدل در | گفتا که زاشک کن حذر ور
بشکسته دلی و بسته کاری | معذورم اگر بنالم آری
روغن کم و بس فتیله باریک | بالرزه بود چراغ تاریک

بر ذات خودم چو روز نوروز — یک روز فزون نبوده فیروز
ور طالع خوبان تقویم — یک سال فزون ندیده تعظیم
کز وی عمل و گر نشاید — تاریخ شناس را نشاید
تقویم که شد محل شکسته — فرسوده و گرد بر نشسته
ضایع کندش خیال بینی — بر خاک سکشی و ره نشینی
یا گر نه به بیلور فرستند — از دار کتب بدر فرستند
گه نیمه بدست از و ببرند — گه پاره چار سو ببرند
در وی همه مرو صبر بچیند — پس تافتن سرش بپیچند
با بسکه بدست دهر زمین — آن تقویم کهن منم من
از آدمیان وفا ندیدم — دیدم چه جهودم ار شنیدم
یوسف چه کشید از اخوهٔ خویش — من زین اخوان کشیده ام بیش
افگنده ام از نهیب آفات — سنگی بقدر آنه قرابات
از کار قبیله ام فراغ است — کان دود فتیله دماغ است
طوطی معانی آفرینم — شروان قفس است اینم
تقدیر مرا بسر رسیده — منقار و زبان و پر بریده

از هند طرب برون فگنده | از شاخ امل نگون فگنده
قوتم نشکر شرنگ داده | آب از دهن نهنگ داده
من مرده بظاهر از پی جست | چون طوطی گو بمرده وارست
از خدمت اهل عصر جسته | بگشاده نطاق و نطق بسته
تا سورهٔ عافیت بخوانده | هر آیت نطق فسخ رانده
چون مریم گاه تهمت قوم | برخوانده فلن اکلم الیوم
در بسته زبیم سر زبان را | بگشاده دراز درون بیان را
ببرید زبان بتیغ تجرید | چون تیغ شده زبان توحید
تنگ آمده بر دلم شماخی | گلخن جای بدین فراخی
آن به که زبان بتیغ ماند | مردی کند و سخن نراند
زندان من است مسکن من | هر موی موکل تن من
نزدم زر روندگان عالم | درنگذارند باد راهم
وای ار قدمی زنم براهی | آه ار ز جگر برآرم آهی
بدگوی زند گره بر آن آه | سربسته برد بحضرت شاه

در مدح پدر خویش شیخ علی نجار

ازبر خلائقم سبک بار	بر مائده علی نجار
او ضامن من بنان و جامه	من مادحش از بنان و خامه
آن راهبرے خلیل کردار	تابوت گری مسیح گفتار
خود تابوتے کر او تراشد	جز مرقد موسوی نباشد
او هست علی بنام و احسان	من قنبر او بطوع و فرمان
احرار عیال من بدانش	من گشته بجان عیال خوانش
گه گه ز درد و غم در آید	گرد دل گرم من برآید
بیند که کشیده ام بباطل	از زهر بلائے هلاهل
حالی بفرستد آنچه دارد	تریاق خرد بر من آرد
جان صرف کند در آرزویم	گر خود همه شیر مرغ جویم
آیا پدرے بود بدینسان	کو بر جگرے فدا کند جان
مرغ دل من گرفت پرواز	از دانه و آب آن نکوسار
آن مرغ برم بوقت فرمان	نوروزی بارگاه سلطان

در ستائش مادر خویش

کارم ز مزاج بد تر ستی	گرنه برکات مادر ستی

آن پیرزنی که مرد معنی ست — آن رابعه که ثانیش نیست

ذر رابعه در صیانت افزون — بل رابعهٔ بنات گردون

کدبانوے خاندان حکمت — مستورهٔ دودمان عصمت

مریم سکنات گاه بهتان — زهرا حرکات وقت احسان

بگرفت ز عیش پنج روزه — چون مریم چار ماه روزه

نسطوری موبدی نژادش — اسلامی و ایزدی نهادش

مولد بده خاک ذوغطالیش — فیلاقوس الکبیر بالش

برراه میاسطو نشسته — هیروسقے را زبان گسسته

پس کرده گزین بعقل و الهام — بر کیش کشیش دین اسلام

بگریخته از عتاب نسطور — آویخته در کتاب مسطور

کدبانو بوده چون لیخا — برده شده باز یوسف آسا

دل برده چو برده در بدایت — پرورده به پردهٔ هدایت

از زوم ضلالت آوریده — نخاس بدیش پروریده

تا مصحف و لا اله دیده — ز انجیل و صلیب در رسیده

از بس که شده صلیب دشمن — درخط شده از صلیب روشن

تسبیح مسیح گشته وردش	تهلیل خلیل یاد کردش
شب با دل زنده زنده دارد	صبح از سر دین نفس گذارد
گردون بجزای آن دل و دین	سبحه کندش ز عقد پروین
صافی دم و صوفی اجتهاد است	موی دل و موی اعتقاد است
تا عشق برای وقت معلوم	مهری ابدی نهد بر آن موم
کرد از پی مرهم دل من	دل موم سفید و نفط روغن
حالات من از رضاش مرضی	حاجات من از دعاش مقضی
پندش همه بند اختیارم	نصحش همه حصن روزگارم
در درد دلش از پی امانم	غرا ده حصن دشمنانم
کرده پی حرب دشمن من	از ناوک صبح جوشن من
با طعنهٔ جافیان جیفه	بازوم قوی بدان ضعیفه
آه ار دعوات او نبودی	کارم ز فلک چگونه بودی
شروان قرنست از آب دستش	من همچو اویس پای بستش
افتاده برای او یم این جا	دریای زمین چنین من پای
الحق حق نعمتش قدیم است	همچون حسنات عم عمیم است

در مدح عم خود عمر خیام که در اهتمام و تربیت او بود

بگریخته ام ز دیو خذلان	در سایهٔ عمر ابن عثمان
هم صدر هم و هم امام و هم عم	صدر اجل و امام اکرم
برهانی و هندسی مقالش	افلاطن و ارسطو عیالش
از علمش واده و هر محدث	یک ثلث بهر مثلث (محتاج او ۱۲)
زین عم من آن شرف رسیده ست	خاک کز قرص خور آب سنگ دیده است
خور برکشد آب را به بالا	خور رنگ دهد به خاک خارا
خورد لوکشی ست هم رسن تاب (بیان شرف ۱۲)	از بحر سوی فلک کشد آب
خور هست مشاطهٔ زرین چنگ	بر خاک همی پراگند رنگ
آید به پناه قرصهٔ خور	از خاک زر و ز آب گوهر
در خانهٔ تنگ خاطر من	غم ساخت دو صد هزار روزن
چون بر سر روزنم رسیدی	چون قرصهٔ خور رسن کشیدی
تا دست بدان رسن در آرم	خود را ز چه عنا بر آرم
تا بر در عم مرا وقوف است	احاد نهاد من الوف است
بودم چو یکی دقیقه خرد	عم زی درجات رفعتم برد

پس زان درجات برج پرداخت — زان برج بیوت اختران ساخت

اول ز یکی به شصت آورد — پس شصت مراتبی بدل کرد

انگاه ز سی دوازده ساخت — زان جمله سرای هفت شه ساخت

مسکین پدرم ز جور ایام — افگند مرا چو زال را سام

او سیمرغی نمود در حال — در زیر پرم گرفت چون زال

آورده بکوه قاف دانش — پرورده مرا بآشیانش

با من به یتیم داری آمرد — آن کرد که عم مصطفی کرد

پس عقلم ازو حدیث راند — در گوشم الم یجدک خواند

آن کرد پدر بمن که در پیش — کردند عرب بدختر خویش

این حال درست کن ز قرآن — اینک واذا الموؤده برخوان

من چون خفه گلو گرفته — لب بسته و دم فرو گرفته

عم داروی زندگیم داده — پستان رضام در نهاده

خود بود برفق دایهٔ من — پرورد مرا بزیر دامن

اندر بر من فلک نز اول — از هشت بهشت هفت هیکل

زان عالم چیده هفت آهن — کرده به بر حمایل من

حافظ بده از پی کمالم	از آتش و آب هفت سالم

در بیان تربیت عم خود

چون دید مرا زبان گشاده	لوح خردم بدست داده
از ابجد عقل در گذشته	الحمد حقایقم نوشته
عشرم همه روز بر گرفته	پس سورهٔ سر ز سر گرفته
چون کرد مشاء صدوم	خود بود خلیفهٔ کتابم
چندانکه مرا بلطف انفاس	آورد بسر حروف والناس
پس برده مرا ز آستانه	در صدرگه کتابخانه
اول در بذله برگشوده	خلق الانسان بمن نموده
داده بکفم کتاب اصلاح	آموخته سقط و زند ارواح
فرموده مطالعات و تکرار	در حل رموز و عین اسرار
من شاهد حال او در آن جد	او آب دریده و من مبترد
کرده لغوی مرا نه لغوی	پس گفته رشید تست لغوی
طبعم تشنهٔ علم ساخته راست	آن شه که زدهم و عقل حس خاست
بر من گره گمان گشاده	سر بر سر صد زبان گشاده

واسرار را بر سر صد زبان گشاده ای صد زبان مراد او کسیه زبان تکلم اسرار خفیه نمودم و لطایف را به بیان نیکو بصنوع رسانیدم

حل کرده مرا به نیم برهان | آن چارده حرف سر قرآن
کز بهر چه اینحروف مدرک | پنج است و سه و چار و دو و یک
پس چار مراتبم نموده | وز چار علل سخن فزوده
آن چار که چوب را بباید | تا کرسی مصحفی کشاید
آورده مثال راستینم | کرده حدث جهان یقینم
در علم اسامی دو عالم | آن دیدم ازو که از ع آدم
هم دایه و هم معلم من | هم آسی و هم معزّم من
پس چون شدم از نهاد بالغ | از مکتب و اشتغال فارغ
جنبید درخت میوه دارم | در فصل ربیع روزگارم
در حصرم من ز آتش تاب | هم رنگ درو فتاد هم آب
پوشید جهان بدست لاباس | جوزام بخوشه سیه و آس
باغم همه سبزها برآورد | از برف بنفشه سر برآورد
بر لوح سفید من سیه فام | نون والقلمی نوشت ایام
نون والقلمی چو بنگریدی | یاسین خواندی و بر دمیدی
چون دید که در سخن تمامم | حسان عجم نهاد نامم

چون پای دلم بگنج در کوفت	سالم در بیست و پنج در کوفت
چون دید که اهل نطق پیشم	از شادی آن بمرد پیشم
زین کلبه بکلبهٔ بقا رفت	زان عالم بود و باز جا رفت
یک عطسه بداد و روی بنهفت	صد یرحمک اللهش ملک گفت
آنجاش بنکاح بست حورا	چل سال عزب نشست اینجا
آنکس که چنان عروس بیند	بر حق بود ار عزب نشیند
آن عین هدی ز جای برخاست	خصمش که ضلال داشت برجاست
خودگوی جهان بسر توان برد	کابلیس بماند و بوالبشر مرد

در مدح ملک السادات امام شرف الدین محمد بن مطهر العلوی

این قدر صفا که خاطرم راست	از خدمت سید اجل خاست
این مایه که طبع را توامست	هم همت سید امامست
ذو الفضل محمد مطهر	آن عرق محمد پیمبر
آن مردم دیده مصطفی را	آن وارث صدق مرتضی را
قدرش ز دو کون برگذشته	یک موی ز مصطفی نگشته
دین را شرف است شرع را فخر	بل سید شرع و دین و لا فخر

دیباجهٔ دودمان خویش است — علامهٔ خاندان خویش است

از النبی و جنی اختیار اوست — بر مشرق و مغرب افتخار اوست

آن فاتحهٔ مصحف مطهر را — آن فاکههٔ باغ حیدری را

بوده در شهر علم حیدر — وین سید دین کلید آن در

وقف ابدیست بر زبانش — هر خانه که داشت شهر دانش

جاه و شرفش ز بهر علم است — کاستاد سرای شهر علم است

شهری که خراجش آورد دهر — او میوهٔ باغ آنچنان شهر

پیش کرمش ز روی تسلیم — پیش قلمش بوی تعلیم

کمتر حبشی است خاتم طی — نو بر عجمی است صاحب ری

زان مفخر آل وقت اجلال — بشکست فلک چو همزهٔ آل

تا سایهٔ آن همای رخشان — رفت از سر خطهٔ خراسان

چندیست ز انقلاب دهرش — بر کنگرهای چار شهرش

گر باز هری شود تن آسان — عنقا ببینند در خراسان

تا حضرتش از هری سفر کرد — در باد هری سموم اثر کرد

کان شمهٔ شمال عنبر آلود — از روح و نسیم خلق او بود

گر سوی هری عنان گراید	از خاک هری جان برآید
زیور شود از پی هری را	همرای رکاب او هری را
برگردن مرکبانش جاوید	دستارچه زرست خورشید
گردون شده با همه مکانش	دستارچه بند مرکبانش
فرزند محمد عرب اوست	حسان عجم ورا دعاگوست
سن شیبی صعب در هوایش	شیبی چه که عاقی ثنایش
عیدم ز جمال حالت اوست	فطرم ز حدیث قالت اوست
زیرا که چو آن حدیث رانم	پر آب خضر شود دهانم
از بسکه ازین حدیث راندم	امثال زر وزره باز ماندم
چون دل سر خاندان او داشت	طبعم به ثنای او فرو داشت
فرض است مدیح او برین راه	ورنه من و مدح حاشش لله
غم تیغ زده است در گ کشیده	تیغ رگ جان من بریده است

در مدح امام وحید الدین ابن عثمان

دولت آن بود جانم انداشت	کانفاس امام بوی جان داشت
ذاتش برکات دولت احسان	صدر الحکما وحید عثمان

در بهر کلمات او مفصل	هست از لقبش سه حرف اول
در طب و نجوم و حکمت ناب	در شیوهٔ نظم و نثر و آداب
بقراط و بزرجمهر و قسطاست	صابی و خلیل و جاحظ آساست
بر قطب زحل ثبات حلمش	وز شرم بیان شُشک علمش
رخ سرخ چو سیب سیبوی را	خون تیره چو مشک مسکوی را
شاگرد دکان چار تختش	ور دست بقا مهار تختش
در نوع علوم جنس او نه	در علم الهی از همه به
بر تختهٔ خاطرش به برهان	از صفر کم اند هند و یونان
بر دفتر فکرتش بهر باب	از حبه کم است علم اعراب
سازد سپنی ناقهان محرور	از قرصهٔ شمس قرص کافور
هر ماه که مه شود به عقرب	مسهل خور اوست چرخ و کوکب
تا مسهلش آفتاب خوردست	از صرع و تپ آفتاب فرداست
گر فطنت او بچرخ پوید	رنگ بهق از قمر بشوید
از مصری کلک زانملش	وز نعش و شهاب تخت مسکش در
خصمانش که میل مسل دارند	چون تخت حساب خاک سازند

با چندین سحر سامری بال | موسیقا نیست موسوی قال
با باغ بهشت مرغ گویا | خو کرده وش برنگ و آدا
زان دست بار غنون آرد | زان دیده بار غوان گمارد
دندان مرا و آسمان رست | کز صحن زمینش ارغوان رست
خورشا هد او ست زان بهر بام | از بام در آید ارغوان فام
من فائده جوی این مفیدم | عم بوده مدرس او معیدم
نفسم بدکانش چوب خورده | چون مار بچوب نرم کرده
گر موسی از آنکه سحر بشش بود | از چوب فکنده مار بنمود
او حق دلم بچوب بشناخت | زین نفس چو مار موسوی ساخت
من خرد چنو بزرگواری | چوپان چو من بهیمه واری
آن کاف سلطنت و هندسش | ناچار که چوب بر نهندش
من چوبش خورده وقت تعلیم | شاشیده هزار نوبت از بیم
خورشید چو نیزه دار باشد | بر ابر مگیر اگر بشاشد
در عرصهٔ ناقصان ناکس | فهرست کمال عون و بس

در مدح نجم الدین احمد علی سیمگر

نجم الدین قدوه معظم | بل حاذق محقق و محق هم
احمد علی آن امام اکمل | بل افضل و مفضل مفضل
شیخ فرق و مراد عالم | بل اکرم و مکرم و مکرم
آن عصمت صرف نور فیاض | سلطان آئمه پور فضاض
گر کس بدل محمد ستی | احمد علی این احمد ستی
نوری که ز شرق ازل تافت | نجم الدین احمدش نگه یافت
زان نام و لقب که خاص او راست | اینک دو فرشته چپ و راست
بر لوح خرد به نقطه و عجم | الحمد نوشته اند و النجم
بهر نقبش فزوده داور | از واو قسم کمال اختر
تا شیخ کلاه مغربی ساخت | خورشید بر آن کله سر انداخت
یک رشته از آن کلاه دریافت | زان رشته کلاه مغربی ساخت
شاگرد دل وی اند مطلق | شاهد باز آن حضرت حق
عرشش ملک اند چاکر او | نعش فلک هست منبر او
بهر قدمش به آسمان بر | سازند عمود صبح منبر
هر گه که به منبری بر آید | ادریس بساط تلی در آید

چون دولت بی بهانه هرگاه — زین غمکده من آورد راه

از نایب سید البشر شد — سید بمغاک خار در شد

من جسم و روح اوست دام — ارواح روند سوی جسام

من ساغر و او مے مطهر — تصحیف بخوان و قلب بنگر

آید بر من ز روے ظاهر — نے مے بر ساغر آید آخر

خورشید نه نزد ذره آید — حلوا بسلام تره آید

بیمار دل مرا طبیب اوست — تیمارکش من غریب اوست

کارم به بقاش نضج پذرفت — بحران دل سقیم من رفت

رسم است طبیب را که هموار — آید گه شام نزد بیمار

اورا حرکت ز بعد شام است — زو شام و شبم صباح و بام است

هر جا که در آید آن دل افروز — شبها صبح است و صبح هاروز

رویش بشب اندرون جانے — در تیره گے آب زندگانے

شمع من مظلم است نورش — زان بیش بشب بود حضورش

از باد زوال باد امانش — وز دیدهٔ دهر شمع دانش

هفت اندامش زمین حلم اند — هفت اختر آسمان علم اند

دل زاد نفس بشب نشان دید	خود ظل زمین بشب توان دید
شاید که بشب کند تجشم	کانوار شب دهند انجم
معراج بشب نمود مختار	از طور بشب شعاع زد نار
شب پیماید روشنان آه	شب دارد داغ نیز الله
شب هودج سالکان راه است	شب غالیه غدار ماه است
شب بیش زنند عاشقان آه	شب بیش رود عروس شاهی
شب حامل آفتاب زاییست	شب غواص صدف گشاییست
غواص سیاه زنگی آسا	صاحب گهری ز هفت دریا
آن گوهر با چو بر سر آید	هر چون صدف گهر نماید
آن گوهر اگر بداوری افگند	بر مجلس شیخ هاشمی پاک
انشا کند از فوائد فکر	درباره من قصائد بکر
خود دید کس این فتوح دارد	بر جیش ثنا گر عطارد
بر من بطریق مدح بربست	یک شعر که ثغر سحر بشکست
هر کان شکرین قصیده خواند	چون پسته دهان گشاده ماند
جانم به بقای اوست لشاد	شادی به بقای خضر تیش باد

در مرثیه امام الائمه عماد الدین ابو المواهب الابهری

عذرست گرم سخن بود پست	کان نطق بلند من فرو بست
بگداختم از تف مصائب	از مرگ عماد بو المواهب
در ماتمش از سخن چه لافم	موئی شده موی می شکافم
باریک معانیم ازین رو	شک نیست که موی زاید از مو
ای دیدهٔ دهر کو سوادت	ای خاک ابهر کجا عمادت
ای ابهری از فراق ناگاه	الآن قطعت ابهری آه
گفتند که هفته‌ای توان بود	بر بستر مرگ ناتوان بود
تا آخر دم ز روز اول	بودی بزبانش افضل افضل
چون خضر جهان بگشت و بشتافت	تا چشمهٔ عذب خاطرم یافت
کاندر ظلمات خاک شروان	اشعار منست آب حیوان
گرچه چو خضر همه صفا بود	اسکندر وار کم بقا بود
بگشاد جهان علم یکسر	در سی و سه سال چون سکندر
اسکندر دین ز شهر دارا	سدی بده رخنهای ما را
اکنون غم رفتنش سیماب	سد ساخته پیش چشم احباب

آن چشم صبا خود که زین پس | بی او نگرد بنا کس و کس
آن جسم مقدسش که صد پاک | معصوم ترا ز روان ابرار
برتافت عنان چو جانش بیهات | از سوی اهر بسوی جنات
از خاک سوی جنانش بردند | بر تنیفت فرشتگانش بردند
یوسف بده ملک دار دین را | پس صید شده چه زمین را
آن یوسف بعد چه سر یافت | آین چاه ز بعد سرور یافت
زین یوسف تازه گشت بینا | آین زال ضریر چون زلیخا
یوسف شد و قلب یوسف آسود | یعنی فسوی که دشمنش بود
سیمرغ شکار شد فنا را | چه روی بقاست خفنسا را
دوده اسدی نهاد ماتم | کلب کلب از نهاد خرم
ای دوده شما وراسی ثابت | ای کلب شماتت و شماتت
حاسد شدن هنر هنر نیست | عیبی ز حسد بزرگتر نیست
شر در ره شرع معتبر نیست | بوشر ز نژاد بو البشر نیست
بگرفت جهان جهان ابتر | فاضل شکن و فضول پرور
هر کس که فضول پرورست او | بوالخیر مگو که بوشرست او

بو الخیر نه بو سعید هم نی	بل بو شر و بو شقی عقبی

باز آمدن بسر سخن و تخلص بنعت نبی علیه السلام ملک محمد خجندی

از منقطعان سخن برانم	کاحرام دو کعبه یافت جانم
از قدوه جهل یاد نارم	چون یاد دو قدوه قبله دارم
بگذارم شرح ناتمامان	دل نشکنم از شکسته نامان
آن قدوه کائنات یکسر	وین قبله اهل هفت کشور
آن صیقل صادق انبیا را	این آسی حاذق اصفیا را
آن کرده برسم عاشقان چاک	کحلی تتق سپهر و غوی خاک
این در زده آتش از سر سوز	در جیب ملمع شب و روز
گر بو الحکمان کنند بیداد	صدر دو محرم حرم باد
اندر حرم از سگان نترسم	بلک از شیر ژیان نترسم
در دل غم اژدها نیارم	کافریدونی درفش آرم
مرغ حرم از زیان معافست	من صید سگان شوم گزافست
در کهف دو شاهباز عالم	آخر نه کبوتری نیم کم
الغزة صارمی و حیثی	فی نعت محمد القریشی

الحکمة جنتی وجندی — فی مدح محمد الخجندی

صدر الدین صدر دار ملت — برتر ز سه بعد و چار علت

آن قابل خز وحی مغزش — وان قالب سر حدیث مغزش

مغز کلمات و سر اکبر — بنمود هم مقشر و مغز

دین از دو محمد ست بر جای — چرخ هدی از دو قطب بر پای

بحری که محمد عجم راست — از فیض محمد عرب خاست

آن گنج هدی نهفت بگذشت — این مهر نهاد و پاسبان گشت

گنج قرشی بدید رایش — کرد از قلم مصری اژدهایش

بر نقب زبان گنج و اخورد — دست همه از قلم قلم کرد

زان خون که ز راه دشتان ریخت — گلگونهٔ روی ملت انگیخت

نقابان هر کجا که هستند — همچون ماهی بریده وستند

ور چه قلمش نهنگ وار است — همچون دریا خزینه دار است

سدیست عظیم مهر بالش — یاجوج ضلال را طلالش

زان خضر خوری مقام او تاخت — اسکندر شرع نام او ساخت

صدرش حرم موحدان است — آوا مغ اهل دامغان است

از نور الله گرفته مصباح — شب کرده صباح اهل صباح

معن کرم و معین ایمان — تاج فرق و امین فرقان

مصرست و عراق در پناهش — عین الشمس است بارگاهش

شعری نظرست جان پاکیش — دهن البلسان لسان پاکیش

هادی همه درین جهان اوست — مهدی امم درین زمان اوست

گفتند چه هست در صفاهان — دجال در آن چه هست پنهان

عقل این کلمه دروغ دانست — کاینک مهدی در صفاهانست

مهدی بفضای آسمان نیست — دجال بچاه اصفهان نیست

مهدی ست در اصفهان ممکن — دجال بر آسمان معین

اینک همه شب سیاه دجال — آن دیو دلان آدمی بال

اینک همه روز مهدی پاک — در صدر رهدی ورای افلاک

در قلمش نگاه فتوی — داروی خضاب فرق دنیا

زان خامه که مهدی‌ست نگارد — دنیا نقط عروس دارد

فتویش کشیده دی به تعجیل — در دیده فتنه آتشین میل

امروز کشیده هم بدین باب — در موضع میل سرمه خواب

شد فتنه بدست خواب مقهور	کاگه نشود بجنبش صور
یکموی نجنبدش ز موئی	کافیون خورده است فتنه گوئی

در ستایش ابو المجد جمال الدین محمود و براد او

موسی قدم است و مصطفی جود	هارون علی جمال محمود
ذو المجد جمال دین مختار	محمود کایاز اوست احرار
اما نه ایاز عشق و ندمت	بلکه از بن گوش ایاز خدمت
پاکان همه برکشیدهٔ او	احرار درم خریدهٔ او
چون همنام از سپاه ایمان	بتخانه کفر کرده ویران
غیبی است غرائب مقالش	وز غیب غریب تر خصالش
الحق دو براد ملک فر	چون جوز ایکدل دو پیکر
چون احمد و جبرئیل همدم	چون عیسی و آفتاب باهم
در ساحت شرق و غرب اسلام	این مهر بلند و آن مه تمام
بی آنکه محاق در میان هست	در منزل اجتماع پیوست
دو گوهر دین دو کان امکان	بل هر دو دو گوهر از یکی کان
دو جهان چو دو کفه ترازو است	مختار عرب زبانه او است

باد ابدالابد گران سر	آن کفه دین بدین دو گوهر

در مدح امام اکمل و همام افضل خواجه عزالدین قصار

زان عالی مجلس مقدس	عزالدین یادگار من بس
بر سینه ز غم غبار دارم	عزالدین غمگسار دارم
گر دست مرا عزیز سرمد	عزالدین عز جان محمد
از عز همه کس عزیز گردد	تا چیز بعز عزیز گردد
عزی دارم نه عروه در دست	گر عزی ازو تمامتر هست
سر دفتر سالکان تحقیق	از دفتر عشق خوانده تعلیق
آن عید محققان جماش	آن روزه قاتلان مقالش
کانجا که زبانش نطق پیوست	سحبان زمانه دم فروبست
صافیست بعالم الیقینش	از میغ هوا هوای دینش
با میغ کسی چه کار دارد	کز قصاری شعار دارد
کی میغ در ان هوا نهد پی	کز روح بود بخار در وی
در چشمه صدق شسته ز آغاز	از جامه جان کدورت آز
با نفس ظلوم کینه جسته	از ظلمت آز سینه شسته

در شستن سینه داد داد — قصارش ازان لقب فتاد
گر قصاری کند صوابست — کاشک وخش آب و آفتابست
خود صورت آن رخ منور — کس دیده است آفتاب اسمر
بی آنکه کسوف شد نقابش — گشته است معنبر آفتابش
شسته همه زنگها که دیده — زآیینه سینه زآب دیده
این معجزه بین که می نماید — آیینه به آب می زداید
جویم بمقام او تبرک — دارم بمقال او تمسک
الحق نظر عنایتم کرد — کز شیخ عمر حکایتم کرد
از مدحت شیخ دادم ایام — تاج کرم و سریر اکرام
زان تاج و سریر سرفرازم — پس مدحت تاج دین طرازم
شعرم همه در ثناش خوشتر — در تاج نکوترست گوهر

در مدح امام تاج الدین علی واعظ شیبانی

تاج الدین واعظ الخلائق — نور الحق حافظ الحقائق
تاجی که بر امتش خراج است — شاهنشه دین چه جای تاج است
خادم زیبد سپهر پیرش — تاج سر مشتری سریرش

[illegible]

تاج علم

تاج الدین [illegible]

زین تاج بلند سر شد اسلام	کاحمد سپر آمد و علی نام
در خیبر بدعه کرده هیجا	زان تبّران ذو الفقار گویا
سدّیست کمال محکمی را	شیبانی دین هاشمی را
او هست مرا برادر دین	خصمانم ازو بر آذر کین
فردا که برادران همدم	می بگریزند یکیک از هم
من نگریزم ازو دران سد	پس گویم مرحبا برادر
این گوهر ها که می فشانم	شایسته کام اوست دانم
دانم که چو بفت گشت کامش	منصوب کند سه حرف نامش
یعنی بدانچ مهر من	خاقانی راحق ست بر من
گبرم اگرم نظیر دیده است	یا بر تر ازین سخن شنیده است
در دست ثناش بز بر بامم	این ورد ثناش خز بر جامم

در مدح قدوة المشایخ رشید الدین ابو بکر

یاریست مرا درین کهن دیر	از تخمهٔ بوسعید بو الخیر
طبعش همه مکرمات بو بکر	صدیق سخن رشید ابو بکر
ظاهر بصفت چو گوهر خویش	عالی بنسب چو اختر خویش

داٰنم که بدین سه بیت فاخر	در هر دو جهان شود مفاخر
کاندر حق همدم مرا یست	بیت الشرف ست بیت داعی

فصل در مدح ملک الوزرا جمال الدین موصلی معمار کعبه

ذکر فضلا چو گفتم این قدر	بازآیم و در مدایح صدر
در سلک سخن جواهر آرم	پس واسطه را بآخر آرم
آن واسطه کیست صدر اسلام	وان صدر کدام صاحب نام
دی هاتف صبح داد آوازم	کای صاحب نطق سحرپرداز
در مدح جمال دین و دنیی	بعد از همه دم زدن چه معنی
گفتم سه بیت این چه طغیان	قصدی ست درین میانه پنهان
کان صدر محمد یست دیگر	از رسم سخا و علم و منظر
نه کو کتبه محمد آخر	بعد از رسل آمده ست ظاهر
نه روح پس از طبیعت آید	نه مضغه ز بعد نطفه زاید
بعد از سه نتیجه زاد انسان	بعد از سه کتب سید قرآن
صبح از پس شب کشید خنجر	گل بعد گیا نمود پیکر
سنگ ست نخست انگهی کان	ظلمت بود آنگه آبحیوان

برجبین کله نهند یک سر | آن قوقه لعل و کویک زر
شبهه کلهی است چرخ گردان | چارارکان چارترک او دان
وین چند هزار سربدو در | خورشید بر و چو قوقه زر
خورشید که او جهان کشاید | نه بعد سپاه انجم آید
این عذر دلیل بداگرنی | بیش از همه مدح اوست اولی

در مدح جمال الدین موصلی

سلطان سخا و صدر مطلق | خورشید کمال و سایهٔ حق
سلطان بحق جمال دین است | آن سایه که گفته اند این است
چرخ است غلام و صد من هم | من چه کرا فاضل زمن هم
میسازم در مضیق شروان | از نشر ثناش نشره جان
از بسکه کنم سماع ذکرش | شد حامله از صفات بکرش
سمعم به طویلهای گوهر | طبعم به قمطرهای شکر
از بسکه خرد ثنای او راند | در گوش دلم صفات او خواند
شد گوش دلم جواهر آگین | دارنده گوشوار زرین
هر در که زبان همی فشاند | از گوش بقرض می ستاند

از نایِ شفق هوایش	دو حلقه کنم بخاکپایش
در گوش کشم که من غلامم	تو هندوک فلان امامم
تا برمن ازین غلامِ ایام	یا فرخ یا فرح نهند نام

مصغر هند و کنایه بمعنی غلام باشد ۱۲

فصل آخر فی مدحه

دانی که بدان هدایت آباد	توفیق مدیحم از چه افتاد
از مجلسش آفتاب یکروز	دزدیده جواهر شب افروز
آورد بمن که این جواهر	بسیار بخازنان خاطر
یا گرنه فروکشایش از هم	در سلک سخن برش مسلم
بر جیس که این شنید برجست	ببرید سر آفتاب را دست
از دست بریدنش بپرداخت	السارق داغ جبهتش ساخت
چون دست بریده آفتاب است	صبح از چه غریق خون ناب است
چون داغ بر آفتاب کرده است	ماه از چه کبود زخم خورده است
باز آمد آفتاب پیشم	زنهار کنان بلفظ خویشم
کای خاقانی بحق هستی	کان گوهر باز جا فرستی
کز خجلت آنکه صدر دنیاست	رفتن سوی شام زهره ام نیست

۱ ازنای الخ نای شفق کہ آنرا دو عرف نای در چشمی خوانند ودو حلقہ بر او پیدا کردار دو بدکہ بخاکپایش افادہ شد کنند ۱۲

۲ بیت افروز کنایہ از جواہر مضامین این کتابست ۱۲

۳ یہ برید یا جواہر پس تکلمی کہ دزدی سارق را بعد است السارق والسارقۃ فاقطعوا ایدیہما نسبت

۴ بریدن دست یعنی مشتری کہ حبیبست و بریدن ساخت مشتری کہ او قاضی ازان نمودہ ۱۲

۵ بلفظ خویشم زنہار کنان الخ زنہار خواہ یعنی بالتماس ونہاکیر زنہار خواہی بلفظ بسیار گردہ تا یان ۱۲

من آن همه گوهر از سر کلک … راندم بچهل صباح در سلک

آن عقد چو بسته شد بدستم … بر گردن آفتاب بستم

بر گردن از آنش بستم ایرا … دیدم که نداشت دست گیرا

این عقد چو باز چار ساند … صدرش رقم قبول راند

بر پیشانیش رای سارق … تبدیل کند ببای سابق

دستی دگرش دهد بمعجز … سارق شده سابق آمد از عز

این عقد که ختم شد بنامش … از وی گهر و ز من نظامش

گم بوده اوست حکمش ازدرا … چون یافت بهاش چون توان خواست

مدحش ز این نگشت و کس … این تحفه عراق و شام و اس

گر خاطر پاک را کند حشت … این تحفه کراست ایست محدث

گر آنچه درین کراسه گفتم … کس گفت خدای راسه گفتم

در ملک سخن رسد مرا فخر … سلطان سخن منم ولا فخر

در نوبت من هر آنکه هستند … دزدان سخن بریده دستند

کس را سخن بلند ازین بیت … سوگند بمصطفی اگر هست

عقلم همه صاحب القران خوانند … جان را وحساب جان خوانند

از صورت عدل ذات او باد	عدلش مدد حیات او باد
گر هر چه بکارگاه دینی ست	از عدل دراز عمرتر نیست
نور الانوار برسرش باد	رب الارباب یاورش باد

این دعوت را بگاه تهلیل
آمین آمین کناد جبریل

تمت

الحمد لله که این نسخهٔ انتخاب کتاب لاجواب مسمی تحفة العراقین از تصانیف حضرت خاقانی در ماه ربیع الثانی فی سنه ۱۲۹۴ هجری در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور باهتمام بنده محبوب احمد مطبوع گردید

ف این دعوت اهل تهلیل لا اله الا الله گفتن آمین بالمد کلمه ایست که در اجابت دعا استعمال کنند یعنی قبول کن دعا را ۱۲ منتخب

تتمهٔ حاشیهٔ حواشی تحفة العراقین

تتمهٔ حاشیه صفحه ۱۵۵ زنگی طرب الی قوله وار و نز تو الخ جعد بالفتح موی مرغول مراد طبیعت اهل زنگ طرب انگیز و مائل بعشرت میباشد و چون موی را تاب آتش رسد پیچ و تاب بهم میرساند ۱۲ شرح ۵۴ دیباجه روم کنایه از روز آئینه رنگ شب یعنی روز از حضور تو روشنی دارد و شب از غیبت تو سیاه یعنی هر چه عالم هست از فیض تو موافق استعداد خود بهره ور ۱۲ شرح ۵۵ لوح زبرجد آسمان ابجد زر خطوط شعاعی ۱۲ شرح ۵۶ از رفتن تو الخ در این بیت اشارتست بمغرب هفت صحیفه هفت فلک ده آیت ده ستاره که آنهارا او تاد السما میگویند قطب شمالی و قطب جنوبی و پنج ستاره از بنات صغری و سه ستاره که بصورت صدف اند مطلب آنست که از حضور و غیبت تو جهان از مطلبی مقصد حاصل میگردد ۱۲ شرح ۵۷ گر خفقان الخ خفقان جنبیدن علم و طپیدن دل و عرعر درخت سرو مراد یرقان نقش چنین زرد یا سیاهی که از غلبه صفرا یا سودا در رنگ و بدن آدمی ظاهر شود اول را یرقان صفر و ثانی را یرقان اسود گویند و یرقان در قسم اول شایع است و عبهر بالفتح نرگس منتخب مصرع اول اشارتست بوقت طلوع که آفتاب در غایت سرخی و لرزش میباشد مصرع ثانی بوقت غروب که زرد رنگ میگردد ۱۲ شرح ۵۸ گه گوش الخ مصرع اول اشارت بزمستان و ثانی بتابستان ۱۲ شرح ۵۹ چون شان عسل الخ یعنی در نمود ذات تو مثل شان عسل پر خشت و مشبک باعتبار خطوط شعاعی است و چون شعاع تو بر سر کوه می افتد کوه را روغنی سر میگرداند و در بعضی نسخ جوشیده عسل واقع شده و این تشبیه تام است از آنکه وقت طلوع مشابه بجوشیده عسل نمودار است شرح مقرر است که چون شعاع آفتاب بر سر کوه افتد برف از آن بگداز آید ۱۲ تتمهٔ حاشیه صفحه ۱۶ الف اثر دارد و موثر بهواست و اقلیم ترکستان حوالهٔ بهرام و او بر پنجم فلک جا دارد رنگش سرخ و سیاه است مزاج او گرم و خشک موثر بر آتش و اقلیم خراسان با آفتاب تعلق دارد و جای او چهارم فلک رنگ او سرخ و زرد و مزاج او گرم و خشک و معتدل است و آلایش و آسایش عالم از وست زیرا که نور روز از وست و نور شب که ماه دارد هم از وست و نشو و نمای نباتات از تأثیر اوست و اقلیم ماوراء النهر حوالهٔ زهره و او بر فلک سوم و رنگ او سفید تیره است و مزاج او سرد و تر است و اقلیم دوم حوالهٔ عطارد و جای او بر فلک دوم و رنگ او هفت رنگ است مزاج او آمیخته است و اقلیم بلخ حوالهٔ ماهتاب است او بر فلک اول است و رنگ او سفید تیره است مزاج او سرد و تر است و موثر بر آب و بدانکه شب و روز بیست و چهار ساعت است و از دوازده روز

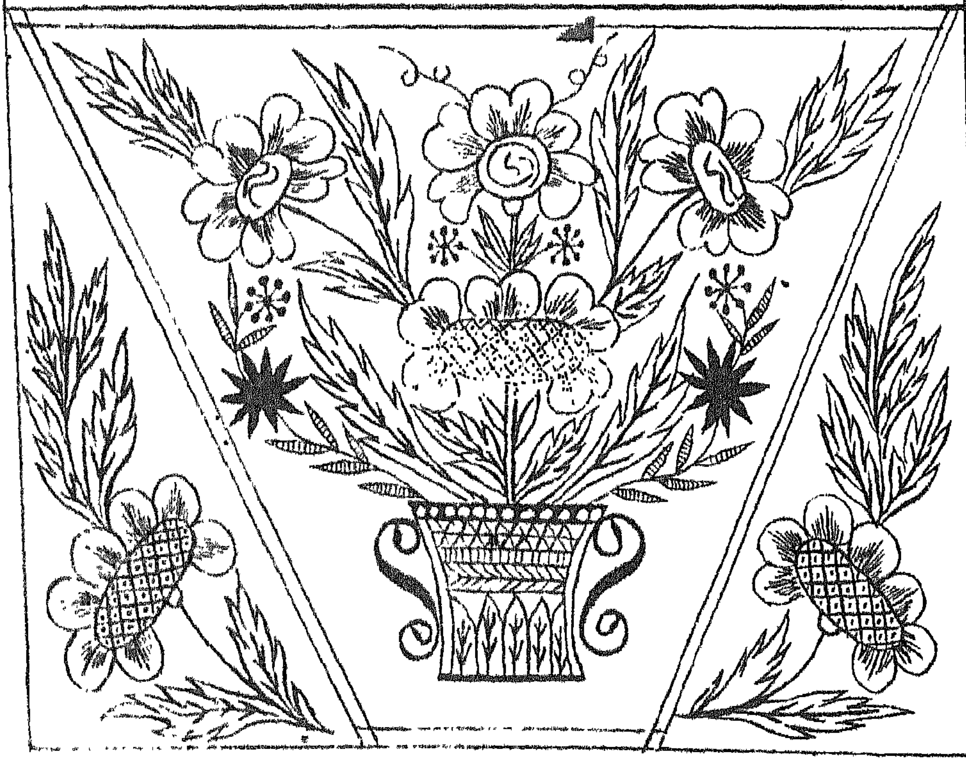
دوازده شب پس آفتاب در عرض شش ساعت بنصف النهار میرسد و نور او درین هنگام محیط هفت اقلیم میشود گویا
در شش ساعت هفت کشور را در تحت تصرف آورده مصرعهٔ ثانی بیان مصرع اول است ۱۲ شرح **س۵۸** بیدق باقم
معرب پیاده منتخب صد هزار بیدق کواکب خانه فاسد شاهی و کمال نیست الخ بهار عجم **س۵۹** فرزین بسه خانه الی قوله
بالات الخ فرزین مهره باشد از جمله مهره‌های شطرنج و آن بمنزله وزیر است بربان آجری خوار راتبه خوار و از پهلوی کسی
کاری کردن کنایه از کاری کردن با عانت و امداد کسی بهار عجم مصرع اول بیت اشارت بعطارد است که دبیر فلک است
و دیوان حاسبان با و منسوب و ثانی اشارت بنور القمر مستفاد من ضوء الشمس و ثالث بمریخ که ترک فلک است و نکیس
سرخ و رابع بزهره که مطرب فلک است ۱۲ شرح **تتمهٔ حاشیه صفحه ۷۶ س۱۱** ارباب بهشت الخ یعنی
از غایت شوق که بدیدار الهی دارند از بهشت سر تافته اند و از بس که آتش محبت شعله زن دل ایشان است دوزخ را
بمثابهٔ دو جرعه دانسته در کشیده اند ۱۲ شرح **س۱۲** خمخانه الخ یعنی چندان اشک خونین از دیده ریخته اند که خمخانه بهم
رسیده یا آنکه خمخانهٔ معرفت الهی را در کشاده دیده اند و هر دو عالم را بدو پیالهٔ می که عبارت از قلت است گرو
گذاشته ۱۲ شرح گویم معنی اول را مصرعهٔ ثانی ابا کند و معنی ثانی را و قیست معنی اول که شعر بر کمال شوق
و ریاضت است نخواهد و ممکن که معنی بیت چنان گفته آید که خمخانهٔ معرفت الهی را که تعظیم و قدر او در دل ایشان
بغایت است بدستیاری دیده کشاده اند و دین و دنیا را که نزدیک اهل آنها سخت گران بهاست از دست
داده بدلش دو پیالهٔ می که شی قلیل باشد گرفته اند و چیزی را بدیده کشادن خود در محاورهٔ ایشان شایع است
عرفی گوید **س۹** همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل × دریچهٔ حرم قدس ابدیده کشاد ۱۲ **س۱۳** بر چنگ
زمانه الخ روز و شب بست و چهار ساعت است و چنگ نیز بست و چهار تار دارد و هر تارش بساعتی منسوب
یعنی از بست و چهار ساعت که بر چنگ زمانه بجای تار کشیده شده فارغ الذات اندای احتیاجی و رجوعی
ندارند شرح و صاحب رشیدی تصحیح آن بچنگ مع الجیم التازی کرده و گفته که چنگ بالضم کشتی کلان و بیاض
کلان را بواسطه آنکه اشعار گوناگون دارد نیز گویند انتهی و همین شعر سند آورده ۱۲ **تتمهٔ حاشیه صفحه ۸۹**
ایضاً خفته با اول مفتوح بمعنی خمیده در سوید الفضلا و محمود بیست کونه از تخت یعنی گیسوی ایشان جفت است باعتبار
بر دو جانب چنانچه بیت بالا موضح است و از ان جفت که اشارت بگیسوی خمیده و دو تا باشد مرتفق

وخوبی داده اند به تخت بادشاهان ای چون این طایفه علیه با آن گیسوی مبارک که علامت شرافت و بزرگی
است بر تخت سلاطین پای میمنت سمات میگذارند رونق و عزت تخت افزوده میگردد ۱۲ شرح ۱۱۵ عرض الکسر
ناموس و آنچه نگاه داشته شود از عیب و عار از خود و از پیوند خویشان و آنچه بدان فخر کرده شود از حسب و شرافت ۱۲
منشعب ۱۱۵ پیوند الی دین الخ یعنی بیخ شجره نسب ایشان در نظافت و نزاهت و اصالت و شرافت ثمرات
بشاخ گیسوی ایشان که دلالت بر پاکی بیخ دارد و جهت قوت دین متین پیوند پذیرفته ای چنانکه گیسوی
مبارک مطهر و مشهور دارند همچنان بیخ شجره نسب مطهر و ذی اصل است و درین بیخ و شاخ تکلیف ابدا این بیخ و شاخ
که عبارت از شجره و گیسوست یافته و قوت پذیرفته ۱۲ شرح تتمہ حاشیہ صفحہ ۷ ۰ الآیة ادخلوا

علیهم الباب فاذا دخلتموه فانکم غالبون ۵ وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین ۵ قالوا یا موسی انا لن ندخلها
ابدا ما داموا فیها فاذهب انت وربک فقاتلا انا ههنا قاعدون ۵ قال رب انی لا املک الا نفسی واخی فافرق
بیننا وبین القوم الفاسقین ۵ قال فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض ۵ فلا تأس علی
القوم الفاسقین انتهی ۱۲ تتمہ حاشیہ صفحہ ۴۴ ۱۱ الخ کواکب که در ثلاثی واقع اند و آن از مجموع هفت
کواکب اسقاط کنیم چهار ماند پس رباعیات سی و پنج بود اما سداسی بحذف یکیک ممکن بود و آن هفت بود
و سباعی یکی بیش نتواند بود و مجموع که ضعف بیست و یک ضعف سی و پنج بود و با شش یا هفت و یکی
صد و بیست بود پس قرانات بر صد و بیست نوع بیش ممکن نبود و هرچه عدد آن کمتر اتفاق افتد تاثیر آن
بیشتر و درازتر بود و بحدی که گفته اند قران سباعی دلیل طوفانات و انقلاب کلی باشد و قران قمر با دیگر
کواکب ثنائی که در هر ماه واقع شود و تاثیر او اندک بود انتهی ۱۲ ۵۳ او زعم کسی که این الخ قال النبی صلی الله علیه
وسلم کذب المنجمون ورب الکعبة یعنی پسر عم من هرچند در علوم حکمیه ماهر و داناست اما به زعم این طایفه عمل میکند و
بر کذب ایشان حدیث نبوی را شاهد قوی میداند ۱۲ شرح ۵۴ و جلالی گر نقل الخ یعنی آنچه نو قدمان راه
حکمت از خست زمین و حوادث فلکی اظهار نموده اند همه کذب و خطا بطلان دارد و انانکه قرار جهان و قوام عالم
از برکت تست و اجتماع اجزای زمین از انست که مسکن تست و اگر معاذ الله درین توده خاک ذات تو نباشد
مفاصل خاک از هم بگسلد ۱۲ شرح تتمہ حاشیہ صفحہ ۲۶ ۱۱ الخ از میان برآمده شرح گویم در بیت

اول دور و نور مفتوح الاول هستند نه مضموم چنانکه بخاطر شارح علیه الرحمة رسیده اول ظاهر دوم شگوفه
باشگوفه سفید و طلع شگوفه نخستین که از درخت خرما برآید و جائی که آفتاب از آنجا برآید کما فی المنتخب و معنی این بیت
از قبیل حسن التعلیل است یعنی اصل دمیدن صبح و برآمدن آفتاب آنست که دران روز که زمانه نخل برکت و رآید
آ رو اول عبارت از همانست شگوفه نخستین پوست آن شاخ خرما را دریده بصورت غنچه سپید برآمد و این صبح
که هست با دبان دریده او هست و خورشید روشن بجای طلع از میان او سر برآورده و حاصل آنست که صبح
و آفتاب که مبدء ظهور لیل و نهار و مدار کار و بار دنیا ایشانند از شاخ آن نخل خرما بوجود آمده اند و در لفظ نو و نور
تجنیس زائد است ۱۲ **۹** زقه بالضم و تشدید قاف داروی که بشیر یا در آمیخته در دهن طفل کنند ۱۲ منتخب
۱۰ و ان دم الخ اشارت بدم حضرت عیسیٰ است که بآن احیا موتی میکرد ای همان تاثیر از نخلستان
او هم بظهور می آید ۱۲ شرح **تتمه حاشیه صفحه ۳۵** اُتی بوجود آن طیبه با آن روح رسالت آبستن شد
اول کسیکه از حمل آگاه گردید پسر خال او یوسف نجار بود و یوسف پرسید که هرگز هیچ فرزند بی پدر بوجود آمده است مریم جواب داد که بلی
مادر هم چه آدم و حوا نه پدر داشتند و نه مادر یوسف تصدیق نموده گفت میخواهم که مرا بحقیقت حال مطلع گردانے
مریم گفت ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح عیسی بن مریم وجیها فی الدنیا والاخرة ومن المقربین ویکلم الناس فی المهد
وکهلا چون زمان ولادت نزدیک رسید مریم بمقتضای الهام از بیت المقدس بیرون رفته بعد از طی دو فرسنگ در
موضعے که آنرا بیت اللحم می گفتند پشت بنخلی نموده بنشست حضرت عیسی علیه السلام متولد شد از زمین مقدس چشمه آب
ظاهر گشت و آن نخل خرما را بر آورد جبرئیل مریم را گفت ازین رطب بخور و ازین آب بیاشام و چشم بدیدار عیسیٰ ع
روشن کن مریم پرسید که اگر کسی از من سوال کند که این فرزند از کجا پیدا کرده چه جواب گویم جبرئیل گفت اشارت نمائے
که از عیسی پرسند من نذر کرده ام که سخن نگویم چون بنی اسرائیل خبر یافتند به تعجیل بشتافتند و او را در پای درخت خرما با عیسے
دیده بخشونت گفتند که این ولد از کجا پیدا کرده مریم بموجب تعلیم جبرئیل عمل نمود یهود از غایت اضطراب بر زبان آوردند
که با ما تمسخر میکنی آنگاه روح الله بقدرت ایزدی در سخن آمده گفت انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا وجعلنی مبارکا یهود
چون امر بدیع مشاهده نمودند زبان طعن در کام خاموشی کشیده باز گردیدند ۱۲ شرح **تتمه حاشیه صفحه ۱۷۵** ۱۲ منه

و بمکان خود رسید ۱۲ شرح ۵۵ حمی الخ این نیز معجزه آن شفیع المذنبین ست و آن اینست که روزی
لشکر از غایت حرارت در نهایت تشنگی بودند و آنجا هیچ جا آب بهم نمیرسید چنانچه اکثر مردم قریب
بهلاکت رسیدند آن دریای مواج نبوت قدحی طلب فرمود هر دو دست مبارک دران قدح گذاشت
دو چشمه آب از هر دو دست آنحضرت جاری گشت چنانچه تمام لشکر از مردم و حیوانات ازان آب
سیراب گردیدند ۱۲ شرح ۵۶ هنگام جحود الخ این بیت نیز مبین معجزه آن شاهنشاه اقلیم دین است
و آن چنانست که مشرکان پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمدند و گفتند اگر تو درین دعوی صادقی ماه را
بدو نیمه کن رسول علیه السلام فرمود اگر ماه را بدو نیمه کنم ایمان می آرید گفتند آری و در انوقت
شب چهاردهم بود رسول علیه السلام از پروردگار خود درخواست که ماه دو نیمه شود و دو نیمه شد
چنانکه یک نیمه بر کوه ابوقبیس بود و یک نیمه بر کوه دیگر رسول الله علیه السلام ندا میکرد و نام یک
یک می برد که ای فلان ببینید چون آن بدبختان آنرا مشاهده کردند گفتند سحر کرد پس گفتند مسافران
اطراف برسید اگر دیدند ما نیز آنرا مشاهده کردیم راست است ازین سبب از هر مسافر که پرسیدند خبر داد که من نیز
چنان دیدم که شما دیدید ۱۲ شرح فقط



خ ١١ ت
ا ن

ف
١٩١٥٠١٢٥

MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY
ALIGARH

This book is due on the date last stamped. An over-due charge of one anna will be charged for each day the book is kept over time.

18.4.60
4/4/60